به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده آرایش گلدسته خیال سپاس نخلبندیست که بفیض آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون فشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فروغ تراز شاهدان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بدانش نیک و تمیز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پرپیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نداند همه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذرهٔ فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر بیت

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آخشنا چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود درین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن غایتی دارد و تنقیص احدی من الآخر عاقبتی و همچنین لمعهٔ امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه‌گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور نرگس

بهار رنگ نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ
عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار بپای چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر جلوه ریز انست و قسمی فروزان تر نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می بپاید **فرد**
قانع نشوی بهر چه یابی ؛ از خوب بخوب تر شتابی ؛ با قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طولی دست بر نخل و گردن افراز کردن از کوتهی فطرت در پیش باده طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیح گردیدن از مدعیان
دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیده مجاز مشعله کعبه حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْاِدْرَاکِ
اِدْرَاکٌ پس جویای متحیر الطریق چیست رهرو منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نابینا بحجت
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصا بر پیشرو
قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان سپهر از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم بر ثریا نهادن بر تحت ثری انگارند مهربانی که دشمنان را
از دوستی تری نه خوشحال دوستانش باغبانی که حدیقه احسانش را دری فی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک‌فرسایش قمر دو نیم و از قهر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و روز عرفات از نعتش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شجره مکلم و حجر مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
و طغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش با متاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته بعد بعثتش بنیان کفران پا در آمد کسر قیصر کسری را بین بر بطلانش هنگامه شرک سردی یافت خمود
آتشکده پارس دلیلی است مبین و بر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه برتر اند و در منزلت
و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
درج صدق و سداد اما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و
و ناظره فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلمای شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و عذرای
خود آرای نثر مشتاق تماشای شمع خامه خورشید را است و خورشید نامه فروغ افزا یعنی بیاضی جمع آمد
روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحه خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز لغایت مختصر هدیه مهیا گشت از برای
یاران جان پرور و احباب نواز نهایت مختصر و از خویشتن ناشناسی ناشایسته قدر من آن بود که
طلسم تازه درین کهنه رواق بر بستمی و لوح هیچدانی بر فرق افلاطون و ارسطو شکستمی من که از فرط کبر
و ناز بنه شرارة بو نصر و بو علی چشم التفات نمی کشادم و گوش رغبت نمی نهادم باین ترهات چگونه سر در کام
افتاد **بیت** مرغ خوش ترانه باغ نغمه سنجم ❊ طبع مرا بزمزمه شاعری چکار ❊ همانا بامتثال
امر یکی از احبای روحانی که آرزوی جان و جان آرزو است و دل بیشتر از زبان آن بان تسلیم کشاد و این
بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی
خرم تر از موسم خنده گل جان نواز تر از هنگام نغمه بلبل هزار جلوه صبح از دل شب پیدا قمر و صد طعن
تیرگی بر خورشید شمع و با فروختن چهره دعوی همسری مهر فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نشان و چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلربا تر از کوچه گلرخان
نازنین که طیور شب خوان چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند
رعنا جوانان در اهتزاز کبک و تذرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام مه دانی معنی اشعار
حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله رویان از تاب باده برافروخته
نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل همدماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

و صبا عطر فروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان برنگ دیده باز مانده سوسن بهزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد لهذا برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل
شمع را هیچو پروانه با سوختن ساز و بحسد رنگینی انجمن رنگ نو جوانان چمن چون هوش بلبل در پرواز یکی
غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار غنیاگران
می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چه گل و لاله بهم پیوسته ؛ از ان
میان یاری عزیز حبیبی نکوخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برسرشته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سروری که این زمان است سر بدوام کشد و نشهٔ این باده
بصد دور زمان مرارت خمار نبخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین را بچوب مغیلان
آشیان مبند و شناور قلزم را افتاده در وحل مپسند مسرت گردم من و سودای شعر و انگاه ریخته گفت
نه اگر در انتهای پیشینت محیط دلم بودی [illegible] مسموع و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که این حرف نه اگر از هذیانست از چیست [illegible] و این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق وعید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد مثل انّ من الشعر لحکمة و انّ
من البیان لسحرا و سخن همانست که [illegible] ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل و عملوا الصالحات [illegible] نوش گشته آنکه گفته فردوسی شعر را سر بسر
بود شاعری بعد پیغمبری ؛ و اما ریخته آنکه مختص بشعر هندی و این زبان را دون گمان بردی نه دانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ که [illegible] فراگیرد شود مستوفی است و بگوش دل
و جان شنود فی الاسیما درین زمان که گرامی [illegible] لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشان گردید دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و از ان التقاط کردم و دیوانی که بنظر نرسیده و دست بهم نداد اشعار شان از تذکره ها
و سفاین هر آنچه بخاطر بود بدست آمد فقط انتخاب صحیح و ثبت افتاد و چون تذکاه ازین لطیفه

وقطع نظر ازین تصنیف نزد آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بیتی
بنظر نرسیده نام هم تا از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش هیچ نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بتقصیر نسبت نکنی
و اگر یکی را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین مجاله ذکری نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین
احباب و اعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و ازان مختصر آمد تا بجلالت
نا نجاده سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهر
که مستعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن صنعت رفت و در ایراد تراجم شعرا
به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از
سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت [۱۲۴۸] از هجرت
بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است والحمد لله علی
حصول المقاصد والشکر له تاریخ اتمام والحمد لله علی ذلک امروز شهب تیزگام عمر دوان بست
و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون
این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز بنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است **گلشن بیخار**
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
واسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی و جعل آخر امری
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه
وطن مسکنا می با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتایج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ تھا
کون چاہیگا تجھے بس تجھکو ؏
نہین تارے بھرے ہین شفق کے نقط
دور خاموش بیٹھے رہتا ہون
سر سے لگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
ندیوے لیکے دل وہ جعد مشکین
پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدھر گئے
شور ہے اسکے اشک بارے کا

جان کچھ پانے مری ہی چشمۂ حیوان کے بیچ
مجھے خانہ خراب کیسی طرح ؏
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط
اسطرح حال دل کا کہتا ہون
یہان تلک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
اگر باور نہین تو مانگ دیکھو ؏
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدھر گئے
آبرو چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاهیر شعرای لکھنو است روش رندانه و وضع سپاهیانه دارد و مردم آن دیار آتش و ناسخ را که از اساتذهٔ مسلم آنجا است قریب هم انگارند و هر دو را همدوش شمارند و قباحت این تحقیق لا یخفی علی من له حظ من الفهم مع ذلک در نکوئی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظه شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجر امین جو دم تھا وہ گویا دم عیسی تھا
دم آخر بھی بالین پہ سیہ ہمراہ یار آئے
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
سامنے ہوتی نہین اوس شمع رو کے اپنی آنکھ
عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھ بھی کھڑے ہوئے
لحد تیرہ مین مجھپر جو لگا ہونے عذاب
چھوٹتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
ٹوٹا شور سنتے تھی پہلو مین دل کا ؏
پیچھے ہٹانہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن

گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا
رقیبون نے محل رکہا نہ باقی عذر خواہی کا
حال بدتر تھا کتان سے جامۂ احرام کا
اے صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اوٹھا
اور اوٹھے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
مین جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
جو چیرا تو ایک قطرۂ خون نہ نکلا
سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین نہ بس حسرت ہم آغوشی
شب فراق مین جبکہ سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آنے لگی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
رونہ یاد ہجر مین میرے جلے چراغ
وہ نہین ہو نہین کمائی سے جو مل پاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین نقش
چال سے ہے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصد ان کے پانون توڑے بدگمانی نے میرے
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کیونکر بچی
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچہ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
سجدہ شکر خدایا مین کیے رکھتا ہون
وحشی تھی بوے گل کیطرح سی جہان مین ہم
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
مری ضد سے ہوا ہے عصریان دوست
اسی جان کے برابر مرتے ہمنی رکھا ہی
خاکمین ملکے بھی ہوا نگا نہ غبار دامن
نوازش بحران عشق پہ جلاد کرتے ہین
برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پاے بت پہ
چمن دہر مین وہ سبزہ خوابیدہ ہو نہین

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جاؤنگا
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک خو سی سخت
شمع اوڑ جاے جو تھا تھے آئین پہ پروانہ آج
لیتی ہین ہوتی جوہری اپنے نگاہ پہ
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کی پاس
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کیطرف
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون
ہماری قبر پہ رویا کری گی آرزو برسون
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن
خدا اجر اونکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہین
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اوسی
سنگ در پہ کسی محبوب کی وسے ٹیکون گا
جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح
ایڑیون تک تیری جوٹیکی رسائی ہوتی ✽
ہنسنی والا نہین ہے رونے پہ ✽✽
ہاتھہ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے
منزل ہی دور ہے جو یہ پہوپنچے نہین ہنوز
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوب تھے
پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ✽
پہ بیزادون کے کوچہین ہوئی ہین گرد آلودہ

حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے
بدوماغی جو یہی ہے تو ہوا سر ٹکرے
کسی پردہ نشین کے لن ترا سنے
کل جو آنے تجھے بلا آج ہی آئے ہوتے
ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ✽
پیرہن تن پر مرے گرمیکا بالاپوش ہے
دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تھے
سر توڑ کے مرجائیے اِس کوہ کنی سے
زبان خیر سے کیا شرح آرزو کرتے
ہمارے پاؤنکو دہوئینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدے آن شود گاہی بنا بر یقین لبفکر ریختہ می پرداخت از وست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سے
جان تجہ پہ کچھ اعتماد نہین

ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاور سے کو ✽
زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نہال حیاتش بحالت نمو پژمردہ گشت

چمن سے کہنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑ دی
خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑ دی

آرام تخلص رائے پریم ناتھہ قوم کہتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ او رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد از وست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا
کون دلداری کرے آرام کی ✽

دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص لکھن لعل از کاتبان است مرد نیکی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ اند

ہم سو مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزردہ تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوۃ البلغاے ذوی الاحترام اسوہ فصحای عالیمقام حاوی مناقب جلیلہ باکثرہا و قلبہا جامع مناصب جلیلہ باسرہا وجلہا باعث علوہ فنون عجیبہ مالک ازمہ علوم غریبہ ملک ملک بیان و معانے فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع من وجوہ مخدرات الحقایق و الفہوم بالفاظہا اذا تشنفہا السمع و عاف سواہا و رشفت قلبہ الزکی انہار المعانی و العلوم بمعان ما اقتضاہا من الفہم و ما ابہاہا فاق علی اقرانہ و برع ابنای زمانہ حتے کانہ فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمۃ لبید و فی الاطعمۃ طعام الثرید و فے الایام ایام العید و فی اللیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوۃ الفجر و فی المیاہ ماء زمزم و فی السوائر قوس المرزم و فی السور سورۃ الاخلاص و فی الادعیۃ دعاء سعد بن ابی وقاص بل بحیث لامر لا تشکر ایادی غیوبہ و فلک دایر لا ینکر ضوء نجومہ فلیس الاحدان یبارزہ فی میدان تسلم من العلوم اصلا و یجاریہ سفے فیاسفے فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اضحی بدیع الکمال لا نظیر لہ	نفوسنا بالہوی فی خیر شغفت
یا صدر علم لہ فی الصدر منزلۃ	من دون عایاتہا الافکار قد وقفت

ہمہ جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بہادر لازالت انوار المعارف ہاطلۃ علیہ و انوار المحاسن حاصلۃ لدیہ و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاہر ماطرۃ حوالیہ و اصناف الکرم و المجد بین یدیہ اگرچہ محامد ذکر شریف ایشان را درین جریدہ آوردن نشاید اما این نامہ گرامی را بآن نام نامیش کہ تا قیام قیامت بر جریدہ روزگار ثبت باد در نظر اولوالابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین ہمایون مذکور رونق این صحیفہ افزودن ترمی سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایہ مژدہ اعتبار باہل سخن میدہد بدین خجستہ تقریب منتہا بر ہمزبانان می نہد فی الجملہ مولانا از دودہ بزرگ است بزرگانش از اہل علم و اعتبار بودہ اند مولد و منشای وی ہمین بقعہ مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات کہ باصطلاح اہل فرنگ صدر صدورش میخوانند وامروز در سلطنت ایشان برای ارباب ہند شایستہ تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعہ کسب معیشت دنیوی را وسیلہ نیل مثوبات اخروی گردانیدہ کہ ہمہ ہمتش صرف روای کار انام است و برکت نفس نفیسش

شامل خاص و عام باد اعنی اتحاد موفور و الیتام نامحصور دارد روزی نیست که شهد صحبت ایشان
چشیده نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکه بی شرف
مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشه را
بهتر ازین نقشی نه بر صفحهٔ خاطر است و نه پیشگاه نظر. فنون ادبیه ثانی اعشی و جریر است و در مراتب
حکمیه ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازهٔ فهمش نه سهل است و دعوی ادراک علمش از جهل خیاط
ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای اندوخته در دشنگر قضا باین روشندلی و آگاهی آئینه
ضمیری نیفروخته باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل
نرسیده با خیال شرح کمالاتش طوطی خامه من باین قدرت گفتار نغمه سنج بی زبانی است
و با هوای اوج مکانتش طایر اندیشه ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی من باندازه
مدحیش نتوانم نمود که کس بشایستگی نتواند شنود بیت انوری عاجز است و من عاجز
طرح مدحش که در خور اندازه بود ناگزیر بایاد بیتی چند از کلام معجز نظامش جان و تن
مردگان میدهد

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہین جان نکل جای
آزردہ مرے جی سے خدا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل سے تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

برگشتہ بخت جذبۂ دل تجکو آفرین
اگر وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان ہی کا فشا

ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
ہی فکر بخیہ تجکو گریبان کے چاک مین

گیا کون سا صید افگن ادھر سے
کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھو مجھسے شب وصل مین کہے
تو اجنبی سے ہے بند قبا کیونکہ وا کرون

گو اسیری مین ہون پر مثل اسیر تصویر
نہ غم قید نہ پروائے رہائی مجھکو

الجھنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خبر ہے صاحب
لگایا ہاتھ کس نے آپ کے زلف پریشان کو

تیر کی مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکان کو

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوئے | اگرچہ ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیرالدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده اوراست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ | خندہ گل نے ہمین خوب رولایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد دیکھو آئین | پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگہ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیہ نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعرہ مہدیعلیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید اوراست

اند نو پیارے تری طرز تکلم اور ہے | طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوہ استادش بسیار میماند و در ہر مجلس مشاعرہ شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم آشناسائی دارد جوان مہذب است اوراست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا
استخوان پر ہے گمان سیرے ہما کو دام کا

گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے
اسمین پردہ رہا ہم گناہ گارون کا

نہ آتو میری بالین پر تماشا جذبہ دل کا
دکھادونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا

کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو
اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا

پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق
شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا

دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سے لی آئینگے
ہاے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل

عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین
وصل کی رات کم رہی آو معاملہ کرین

پاس آلودگی دامن قاتل نہ گیا
کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئیں

دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین
ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوئیں

یہ دیدہ و دل اوس پہ مائل میرے دونون ہین
دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف مجوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخرہا با کتاب باطن مائل وتوبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نے
جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو موڑ بیٹھے

دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان سے ہے تازہ
شیدا ہین اوس پری پہ ہم گرچہ مدتون سے

نبی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور
کہ زیب و زینت مجلس ہے چار یارون سے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکھنو و بعضی از اکبر آباد دانند بہمہ حال جوانے گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات ازو نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین
یہان تلک انتظار تھا دل مین

مر گئے پہ بجھے ہمکو خاک ندے
آج تک یہ غبار تھا دل مین

دم آخر جو ہچکی آئی تھے
وہ فراموش کار تھا دل مین

فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ
ادہر اودہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ

بجائے اشک نکلتی ہین پارہ ہائے جگر
تمہارے جیمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ

دیکھائی آئے تجھے دامن کی چاک کی خوبی
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ

اگرچہ ہووے گی تصدیعہ لیکن آشفتہ
کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ

اپنی سے کے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر
ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان تجھ

چہرہ کچھ اندنون غم پنہان سے زرد ہے
ظاہر مین کچھ مرض نہین پہ دل مین درد ہے

چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر
خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کری

ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے
الٰہی موت دی گذرا مین ایسے جینے سے

مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ
موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ دولا دتش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالی دارد و استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ مزاج و شوریدہ طبع نکی از شور عشق و خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصۂ فکرت او بیست

پرسش حال کی تیری یاد دلائے اونکے
ابھی ذوق کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے
آشفتہ تیری گور مین تڑپی ہے ساری خلق
تم غیر سے ملی مین کسی سے ملا نہین
نہ قتل کا خیال آو نہین اور نہ موت کو
عاشق کو ملت ہی سہی فردن ملت جو مین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان
گر ہستی ناصح کہ دشمن سہی بناہی کسطرح
آزادہ ہون آپ پہ جان کو
ہی وصل مین ہے فراق کا غم
دیکھین آشفتہ ہمین مرکے بھی راحت ہو اگر
خوش ہونگے ہم آشفتہ اب رخ جانان سے
میرا ستم کیا غیر سے بیتاب و بیقرار
ابھی دلربا سے آکے کیا جانتا ہے
ہی جلاد کے سادگی مین بھی شوخی

گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
تماشا تھا او سے میری تڑپنے کے اذیت کا
ہی بیدار آمد محشر کو جان کر
پیچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
آپ جیسے ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو ہین
مین خضر کی طرح رہنما ہون
ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
یار ہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ
پوچھیگا قیامت مین بیہوشون سے کیا کوئی
جز غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ستم کو وہ بد خوادا جانتا ہے
مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہاے محامد و نگارش افسانہ گوش عالم است و شرح عزیمہاے ایشان خارج از حد رقم در احسان عمیم و ہمت [illegible] نظیر و عدیل گوئی ابر مدرار چشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود دست گہر ریز و کف زر پاشش [illegible] ارباب نیاز و حاجت را غنا نہ از استغنا می انداخت و تیر اندازیش [illegible] بود و بشکار [illegible] تمام آیسے فرو شہان را ضرور است مشق شکار

که آید سبحی صید و لها بکار مرغان هوا را بر زمین می افگند و این ادعفی حرفی از قدر اندازی اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر ارباب این فن را انجمله چاکره شایان نواب جنتی چهل ساله فوت کرد انا لله و انا الیه راجعون این ابیات از افکار پاکیزه اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے
جارہ وبخش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے

اب تو ہم طاقت و توان سے گئے
یہی کہہ کہکے لاکھون جان سے گئے
پہ ہمکو چاہیے کہ تاک دو سکے رہے
اگر وہان نسیم تسکل پہ کاہ سے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر جلال الدین شاه عالم بادشاه غازی انار الله برهانه انوار حقایق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمی پرتو افگن و شمع مکارمش کالبدر الدجی تابنده و روشن نیاز مند اظهار و محتاج اعلان نیست چهل و نه سال رایت سلطنت بر افراخته امروز وفات ایشان را بیست و نه سال گذشته با سخن و اهل سخن الفتی بسیار داشته بیتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او شام جام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے
آئی جو خواب مین بہی وہ یوسف تہا تو پہیر

شب دلا رام سے گذرتی ہے
اب تو آرام سے گذرتی ہے
اے آفتاب دولت بیدار سمجہیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسله نسبش با امام الائمه سراج الامه ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه منتهی میشود گویند که از صنائع شعر بسیار آگاه بود رساله مسمی تحفة الصنایع تصنیف نموده اوست در اصناف سخن مانند غزل و قصاید و مثنوی نظم فرموده خلاصه فکرت اوست

نہ چمن مین تو اب آفرین کہ جون غنچہ
بہت ہین گرچہ تمہین اوستادہ کرنیکو

لبون نہین او سکے نہان ہی بہار خندہ گل
بہرے تو ہم بہی نہین مل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فخر الدین ابن بہاء الدین نسبت قرابت با شاه سلیمان که از مشایخ اولیا دہلی بوده داشته از تلامذه ثناء الله خان فراق است از اوست

ہاتھہ کا اوسکے خط لکھا لایا
تیرے قاصد مین ہاتھہ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنونش نکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو
صرفے یہ آج یہ ہے گنہگار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
باتین بنا بنا کے بیکھیے نباہ کے

اطّل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از دست

زلف سے ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے
جنبش ابرو ہے یا بھو نچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از وکہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جسنہ این شعری دیگر نامش گوشش نخوردہ او راست

بسکہ وردِ آٹھون پہر نام اوس مہ تابان کا ہی
سنکی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا

بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کمین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش تبقاضای دودمان خود از نسبتہای باطن ما ہر و آثار صلاح و تقوی از سیمای حالش ظاہر روز ہا شد کہ این جہان گزران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوی نہایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر
اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی
ہو جائینگے جو را اوسکے معلوم

گر کوئے نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا
کیا فائدہ جو اوسکے جی مین اثر کیا
داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھ
جی اپنے بچا خدا خدا کر *
لگی رکھے نہ تو نے میرے ساتھ
بیوفا تیرے کچھ نہیں تقصیر
یون خدا کی خدائی برحق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جیتے ہین ہے از سر نو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی اوسی چاہیے خاطر داری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھ چھپے مجھ سے *
نہ لگا تے گئے جہان دل کو *
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ دارے دل سے
تیری عیاریون سے کے باتین اثر
اور تو کوئی نہین دام و قفس انگیز
دلربائی و دلبری تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پہ اپنے مجھکو آپ اثر
آپ ہی نہ چل بجھی نہ کچھ اوس دل مین راہ گئے
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ ای اثر
کبھی دوستی سے ہے کبھی دشمنی *
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا
یون حال اپنا تباہ کرنا *
پھر اوز بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے پاس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آس نہین *
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسنی نالہ و فریاد کرین
اور اوسے لٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو *
کچھ سیکھتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ تجھے دیکھا تا ہے *
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے *
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پہ نہین آتے
دشمنی پہ تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچنگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہوئگی جو کہے اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پہ جائیے +
کہ تجھ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

[illegible] نے لگون سو ہی کمان میری مجال ۔۔۔ پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجکو پڑے

[illegible] یون کچھ تو ہے تیغ سے کیا کام مجھے ۔۔۔ یون تو ناحق نہیں جی بیٹھے ہین دشنام مجھے

کب کب تیری گلی مین ہم پھیرا آ گئے ۔۔۔ سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آ گئے

تارے سے تو بغرض کرتے شب ہجر ۔۔۔ داغ اپنے مگر شمار کیجے

کب کب آتا ہی اشک کیون سے تجھے تنگ آتا ہے ۔۔۔ آنکلتا ہے کبھو جسے سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی ۔۔۔ دلمین ہمارے تو ہی ہین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد و بار ہم تعارفش بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سی مین جدا ہون تا وس سو کمر سی احسان ۔۔۔ ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین کھینچا

کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا ۔۔۔ کسی کا کام ہمیشہ بنا نہیں رہتا

گلی سی لگتی ہی بستی گلی سے بھول گئے ۔۔۔ وگرنہ یاد تہین مجکو شکایتین کیا کیا

مین تو اوس نوجوان پہ غش ہون ۔۔۔ ہائے عالم ترے جوانی کا

سخت نادانی کے احسان جو کہا عاشق ہون ۔۔۔ بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا

ہی وہ مرید آبلۂ پائے عاشقان ۔۔۔ پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا

مرے آتی ہے بس نیند آ گئے تو اب ۔۔۔ یہ اپنے چشم پہ شئے دیکھتا جا

یارو سنبھوان کو میری گریبان کے فکر ہے ۔۔۔ ناصح کے منہ کو آنکے کوئی نہ سی گیا

ہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان ۔۔۔ کہ جبسے نہ کچھ میرا ارمان نکلا

پھر نہ پیک یار سے کچھ خشمگین ہوا ۔۔۔ نامہ بھی واکیا تو وہ چین بر جبین ہوا

[illegible]

اسمین بھی ورانداز ون نے سورخنہ لگا لے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو سے لگی گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینائے بادہ ہاتھ سے یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکراو لبس چلئے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سچ کہیو اے اختر شناس
کوستے ہے یہ چھٹا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کر رہا ہے دیکھنے مجھکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم سا تجھ ہوا اسکے گلے سے تیر سے
مین جو سے مجھے سینے پہ آؤن تو سبھ بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نہین احسان
کسی [illegible]
مت گرد [illegible]
خفا مت ہو مجکو [illegible] بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو مجھیون بت [illegible]
کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
او سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان سے جو [illegible] دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن [illegible] ان مین لیا
دریا ہی محبت کا یہ ساحل [illegible] آیا
کیا کرون لیکا نہ کمبخت [illegible]
خون محتسب کا آج تو پیا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر ہی چھوڑ کر
مداوے روح [illegible] لے شان داؤد
ہی نہ یارا سے سخن اور نہ یارا سے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بند دیدہ رو دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
پیمان نہ او تہ آئین پرستان سمجھکر
پیر مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دریغ
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب تلک
ایک آنے تھے اور دو گئے ہم
گر تمس منع کرے اوسکا لہو بیچاؤن
حکما فصل لئے خفقان کہتے ہین
اگر سچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو سے مجھے تیری مت تا ثیر کھینچتے ہین
مرا سمر رہے آستانے بہت [illegible]
لعنت ہے [illegible] یقین کر
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ جسم
مین نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ

جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے
کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ

کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
دماغ آہ کا اسپہ بہی آسمان پر ہے

چین تجھکو بے نہو مجھکو ستانی والے
تو بھی ٹھنڈا نزہے جیکے جلانے والے

آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
ہین یہی دیدہ و دل ستہ ڈوبانے والے

انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان
دوڑے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے

بیٹھہ اے آہ بس خدا نکرے
تجھکو فرصت ہو سر اوٹھانے کے

یاد مسجد مین آئینگے احسان
کیفیت اس شراب خانے کے

کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان
ہان او ٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے

بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت کے
مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کے

ہم لائق بندگے نہین تو
بس خیر ہے بندگے ہمارے

ہم جان سے چکے کہ جان کے ساتھہ
جائے گی یہ جان کتنے ہمارے

کھتی ہین لپٹ گیا وہ رہ سے
تقدیر او لٹ گئے ہمارے

کیا کام کسے سے ہمکو احسان
ہم اور یہ بیکسی ہمارے

مجھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک
نالی گر آئین تو پہٹ جائین جگر دو چار کے

ہی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
تا حشر نجاگین گے جگانے سی کسو کے

زاہد مسجد مین یہ دیہ مگر مبید ہی اور
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے

یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم
تجھی موذے کہی خلقت سب مجھے ایذا پہوچنے

مرفی کے بعد آنکے کٹوائین بیڑیان
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑہا چلے

احسن تخلص و ہینش نام یکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و لیطور رشان غزل سرایت او ست

نازک ہین یہ اپنی کرتے ہو تم جو غمزہ
موسی کمر نے تمکو فنہ عون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک آبرو یافتہ شد
اما چون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیاقتے داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشه شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوی بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود هستند در بدایت حال پرتوی از میر ضیا هم گرفته اما ذره اش خورشید ازو گشته ادست

ٹکڑے اڑ جائینگے سینے مین جگر کے احسن
تیر سے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا

حسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا
گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا

اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند
یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند

سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے
جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین

بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشے
دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو

تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے
بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانے کے

احسن تخلص احسن الله خان جہان آباد سے متصل دروازه لاهوری در مسجد سرهندی میماند وقتی خم ابروی زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجای خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز واعظان فریفته گشته طریق کهن از سر تازه کرده عهد برهمن گسسته بیعت شیخ نمود و زنار از میان بگشاد و تسبیح به دست پیچید این بیت نیاشس به نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا
یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است او راست

گر سے ہین دست اپنے نارسا
اوسکے پاؤن تک رسائی ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفه قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاهگری را علی احسن وجه می دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده ازوست

غضب سے ہاتھ مین جب تونے تیغ کین پکڑی
نہ اوٹھ سکا تیری بسمل سنے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است ولادتش در لکهنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع ازو پسند آمده

بزم مین اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا	اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی است از دودمان گورکانیہ طبعش بفکر شعر فزون تر از اندازہ رغبتے داشت از وست

کبھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن	نہ تیرے کوچے سے ہرگز اوٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت آتشبازی ید طولے داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشے کے سے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از ناش آگہے دست نداد از وست

چرچا ہوا ہے گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو	دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا ہمارا
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے	نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرے

اسد تخلص میر امانی از سکناے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردے با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنؤ ہمراہیان نسبہ کار پدر سرانجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ہم	خانہ خراب راہ مین آکر بچھل گیا
بزم بتان ہے جام ہو خلوت ہو پھر تو بس	کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ذکر کرون
اسد ... سے وفا کے	میرے شہر شاہ ... خدا اسکے
پیدا ہوئے ... جلتی ہین وقتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسی کے
جیسن سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنی	ہلنی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
باقی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ بھون مضافات سہارنپور است او راست

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا ۔ ہین یہ بازو وہی عقاب کے اب جو بنا تیر کا پر

اسیر تخلص تلبران نام فقرا بوده از رفقاے ظفریاب خان بعنوان اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین ۔ کہ سکتی کی سی حالت ہی

آشفتان تخلص غالبا نامش ہم ہمین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولادتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط لکھا یہ جواب آیا جو لکھا سے پھر خط ۔ اکر ڈالونگا ایک دم مین ترے قاصد کا

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده از وست

آتش دل سی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا ۔ کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید اصغر علی اکبرآبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے معتبر حضرت والد ماجد بوده از دودمان انجبه است از شاه عبد اللہ بغدادی علیه الرحمة خلافت یافته بجمع ورع و وقار تمام و تورع و قناعت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا اب تو اپنے جینے سے ۔ لگا ہی لونگا مین اوس تیغ زن کو سینے سی

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سرمدی تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی سوزون گرفته به تعلیم اطفال بسر می برد از وست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل ۔ دیکھلائیگی ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردی ظریف و ظریف بوده کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفته به کسب علوم پرداخته از وست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی ۔ جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا

درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین ہم ۔ شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتی ہین ہم

افسوس تخلص میر رشید علی فرزند میر علی مظفر خان داروغه توپخانه نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسله نسبش با مام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ بعد اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بایشان بودہ او راست

قفس سی چھٹنی کی امید ہے نہین افسوس — حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا
کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد — بھیجوا ہے کے سبب طاقت تحریر نہین
دیکھتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو — وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو
کیون نہو استقدر گھمنڈ اوس بت پرغرور کو — صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
اوسکی اوٹھتے ہی ہے یہ آن سبنے — دیکھی آگے آگے کیا ہووے *
صورت تجھے حق نے وی پری سے — پہ آدمیت بھی دے ذرے سے
کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف — مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت گاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بہ مراثی بودہ از وست

جب دیکھی ہی سہ ملغ سیہ اپنے جبین پہ — آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کہین بیادہ ہائے آنکہ بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام رغبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند از وست

سنتی ہی حضرت ناصح کوئے تدبیر وصال — حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا
خانہ خیمہ مین گرے لگنے لگا ہے تیرا * — ہمکو بہے اورسے آتا ہے لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سی اوس کوچی مین گذر اپنا — ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا
جنون عشق کا درمان نہو کسی سے کبھی — کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا — یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کی ذکر سی وہان ہوش جائین یہان معت آئی — مزاج اونسی سمجھے نازک ہے کسقدر اپنا
قتل کر لاشہ اکبر کو چھپایا گھر مین — یاری اوس نے مجھی جانے ندیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد در گذر
غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ملک پہ دیکھہ کی نعش شہید عشق
حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو

اکبر تباہ دیکھہ کے دشمن کو ہنس دیا
اوس بیوفا کو مجھسے محبت کہین نہو

کون رویا ہے تیری کوچے مین رات
کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش ہو
آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا علی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ و بعلت درد پیشے باعتبار میر نیست گویند کہ بزمرۂ اساتذہ معدود بود بہا سہی ہم تکلم میگردانیدہ است

ارے بیکسی تیرے قربان ہون
پڑے وقت مین ایک تو رہ گئے

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے
مژہ وہ تیر کہ خنجر کو دمار پہ مارے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است متعلمی بدہی علی سبیل التذکرہ بر زبان راندہ بودند دل قبلیدہ در ین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تجھہ
الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ مفت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا ہے شعلہ نصیب

الفت تخلص منگل سین از کائتان عظیم آباد است بحضرت دہلی رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین تپش کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین سو سو بار تھا
کیونکہ کھر جانے سے آگے شام و سحر دو چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منیڈہو پسر وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد در رنگ مشاعرہ یگانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضر از اسفرہ چیدی و خوان نعمتہائے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو جمع یہ سب چیز ہے ۔۔۔ بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین قائم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ می آراست اوراست

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھ ۔۔۔ کیوں نہ سوئی قفا منہ وقت رم نخچیر کا

بس میں آیا جو تمہارے اوسی چاہو سو کرو ۔۔۔ کیا ستم آدمی سہتا نہیں لاچاری سی

تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے ۔۔۔ ای میرے جان کی دشمن تو کدھر جاتا ہی

ہای سرخی تیری رخسار کی ہنگام عتاب ۔۔۔ جتنا بگڑتی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مرد یست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با اوست در فن رمل مہارتی درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با داعے ایشم گاہ گاہ می خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو پہ ہے بہرا دیکھ تو قاتل ۔۔۔ بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہے

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے منہ کانپ کے نکلا ۔۔۔ مہ چادر مہتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا

ہمکو کیا گر بہار آتی ہے ۔۔۔ دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا

ڈر سی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے ۔۔۔ ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر

مرتے ہیں ہم تو اوسکے لب آبدار پہ ۔۔۔ گر آب زندگی ہو تو مارے ہیں دھار پہ

بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھیر لو ۔۔۔ اتنا خفا ہو کس لیئے اس خاکسار پہ

یہ نہیں جوہر نمایاں تیغ تیز یار پہ ۔۔۔ لکھا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پہ

دل خیال زلف میں بیخواب بی آرام ہے ۔۔۔ رات ہوتی ہے امین بیماری ہر ایک بیمار پہ

دل تو کیا ہے کہیں جو آئے یار ۔۔۔ جان آگے نکال رکھتے ہیں

مجھی بی چین رکھتا ہے دل افگار پہلو میں ۔۔۔ وہ سوئے کسطرح جسکی رہی بیمار پہلو میں

ہم آنکو مانع نہیں غیر کے ۔۔۔ پہ اتنا ہے خلوت میں ہر دم نہو

امین کے عند آ رہے ہی ہیے
اسلیے یہ خون جگر کم نہو

جلوہ ترے حسن کا کہان ہے
یون کہنے کو آفتاب ہان ہے

دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین
عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خواب مین کٹی

صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین
ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی

کس سے تشبیہ دین بہلا تجھکو
ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ و بندہ کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و ما را انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاص روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے
ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہے

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدائ متخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود شرافت نسب آشفتہ ازوست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم
مکھڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید بیست پاک نژاد ازوست

سچ سے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ
ٹھنڈے ٹھنڈے سے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آسے طلسم بیتہ اثنا عشریہ داشت فاتش در سنہ ۱۲ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھبرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا
اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسی کا

سینے مین جدھر دھوترا پھونکدی آہ
ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسی کا

اثر ہو سنگ مین کیا کیونکر اونکو رام کرین
تو جو نکے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین

نامہ بر کہیو نہ یا سے کہ ترٹپتے تجھ بن
شمع شب دیکھ کے مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و نوشتہ آمد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہی ہین
جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبدالرحمن است که از مخلص احباب فقیر است او راست

جس گهڑی آنکهو دیکهون هون مین جون قطرهٔ اشک — اپنے نظرون سے بهی امجد مین گرا جاتا هون

امی تخلص روشن بیگ نام کهین بود در حمید الدوله منصرم کار سرکار والیعهد شاگرد شاه نصیر و از علم بی بهره بود نوجوان مرد او راست

جهان زنجیر هم سنتی هین منگوا مول لیتی هین — تیری زلفون کی سودے مین یه سودا مول لیتی هین
جی ڈهڑکتا تها که پهنچی هین نه آجاہی لیک — هاتهه سے چهوڑ دیا مینے ترا جاتے نکلے هاتهه

امانت تخلص امانت رای نام ودر پیه که محله ایست در جهان آباد مسکن داشت از وست

تشریف یهان نه لاو په نامه بر تو بهیجو — مت لو خبر همارے اپنے خبر تو بهیجو

انور تخلص مولوی محمد خان از مشائخ زاده کانپست آبا لیش داروغه عدالت شاهی بودند شعر ریخته فارسی لب سکفتاد او راست

ایسی جان بخش هوا موسم گل کی آئی — قصد پرواز مین هین بلبل تصویر کے پر
هوا اشک خونین بهار گریبان — رگ گل سے نے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم حقیر نگشته از معاصرین فغان آبرو ست او راست

تجه هین بهار گل سکے قفس مین خبر گئی — بلبل یه سنکے ایسی هی تڑپے که مر گئی
کنج قفس مین جاکے بناتا هون آشیان — سیر چمن کی دل سے هوس اسقدر گئی

انیس تخلص امیر الدوله نواز شس خان شاگرد میر نظام الدین ممنون همشیره زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه با عج وجاه تمام صدر نشین و ساده خدمت مختاری بوده خودش نیز باین منصب جلیل سر فراز مانده با راقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاهے حکایت شعر و سخن در میان نیامده بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد دو سه بیت در تذکرہ نیامش ملاحظه شد ثبت افتاد

یه کاله آفت تهاده ـ خسار انهین آ[illegible] — چهره جو غضبناک هوا اور بهی چمکا[illegible]

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج — رکتے ہیں اشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیرخان سلسلہ نسبش بمیر میران نعمت اللہی کہ با سلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امرائے عہد محمد شاہ بادشاہ است انبسکہ بزرگے ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و برالسنہ و افواہ مشہور و مذکور داسے از ایراد بے نیاز است از نتایج طبع پاکیزہ اوست

ساعقہ اپنی سر کی تھا انجام پاس تمکنت — شکر ہے تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھکے مقتل مین یون کہنے لگے — کچھہ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از معتبران خدمت وزیرالممالک نواب سعادتعلیخان بہادر بود لختی در فنون رسمیہ مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی بہ آوازہ تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دارد مشتمل اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ اورا بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس ہی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے — واسطے دو دن کے عرش کبریای مانگتا
جسوقت وہ یوسف ہے ہم آغوش تھی اوسوقت — سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
بجلی تھی حرم کورہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق — نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آنجوڑے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے — اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ مے پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی — بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ — دی اور ایسے حق سے مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھکے لگا پیٹھے ایک چونچ — بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کہو دروازی سے باہر — شوخی مین دہر و یا کن نہ اندازی سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے مجھکو حضرت انسان پر — فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرے شیطان پر

کہہ تو ای شیخ بھلا تجھسے کسیطرح سمجھے — دل کے ارمان ہماری بھی نکل سکتی ہین

نچھیڑ ای نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے — تجھے اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین

گر یار مے پلاے تو کیون کر نہ پیجیے — زاہد نہین مین شیخ نہین کچھ ولی نہین

دلکو لیے بھاگی کدہر ہاتھ سی تیری انشا — کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو — بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

ہو جو انشا کو اجازت تو بھرے پھر نالہ — کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو

بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ — گر قصد بوسہ ہی تو گرد اوسکی پاڑ باندہ

چندمدت کو فراق صنم و دیر تو ہے — چلو پہ کعبی سے ہے ہو آئین بھلا سیر تو ہے

غیر کی ایک اشاری پہ اٹھ گئی میری پاس سے — تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون ادہر سے

سچ یہ آفت تری یہ دہج یہ خوش اندامی ہے — کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہے

تھمی مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا — ابتو عمدا اور بھی تقصیر کرینگے

گالیان سیکڑون دین پاؤن جو دابے ہم نے — منتین خوب سے کین خوب سی انعام لیے

گر نازنین کو کہنے سے مانا برا ہو کچھ — میری طرف کو دیکھیو مین نازنین سہی

کی مین نے شب جو سہوا تعریف چاندنی کے — میری طرف سے اپنے وہ سونہہ کو موڑ بیٹھے

صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے — مین جو نباہتا ہون میرا ہی حوصلہ ہے

دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا — کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے

رونی سے اپنی دل کے تپش گرد ہو گئے — دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئے

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشائخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیدہ اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو — مین ہون غزل سرا ومان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنو است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بود این بیت از و بدست آمدہ

دل تو دیدہ اپنی جو یا تھی سو وہ دام نظم مین پھنسا گئی — ہمین جن سے چشم امید تھی وہی آنکھ ہمسے چرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند که در انجا علم استادی مے افراخت اوراست

رہ اہی کون سی مشرب مین یہ اے عشق نا منصف	دل پر ویز خوش ہو خاطر فرہاد محزون ہو
ٹپک پڑتا ہی خون دل مری ایمان آنکھون سی	می گلگون کا جمد م بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بحر تخلص شخصی است کہ ماجرا ایش بر گرداورا این سفینہ پیدا نیست اوراست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑ ین گے	آنکھون ستے تمنی ہکو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اوس گل سکے آرزو نہ گئے ہی نہ جائینگے	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتہ است اوراست

رشتہ توڑا برشتہ الفت کا	دیکھہ اوس نے شکستہ حال ہین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ پیشتر بیارستے زبان تکلم مے کرد اوراست

جلا بیان تک تپ غمسی دل غمناک سینے مین	اگر ڈھونڈ ہی کوئی دل کو تو یاوی خاک سینے مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالے حیدر آباد است بسبب تقریب خدمت نصیر الدولہ جنرل اختر لونے ناظم دہلی مرجع ومآب اکابر دہلی بودہ یکچند بہ مختاری راجہ پٹیالہ بوقعتے دلخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمام عمر ہم اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز را شب می آورد بجم عمرش راجع اسیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون عطارد خداوند عقل وہمت بودہ باسخن شوقے تمام داشتی ونیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر	گھبرا سے نہ عالم کہین طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس ہے مین نہو جان ہوا | مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل
ہو نہ پہنچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو | نالہ شب مین آہ لے مرے تاثیر نہو
دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئے | مجھی سمجھای کوئی یا اد سے سمجھائے کوئی
غم اوٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے | اکدم کی بھی ہے پاس جو بہلائی کوئی
مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے | یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے
مجھکو رکار کا سا جو پایا تو یون کہا | پالے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان سے
خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے | قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے
قصہ مین تیری گر کوئی چھیڑی ہی تو کہتا ہون | ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابو ہی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از موزونان خیرآباد است مطلعی از دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر ان مت کسو سے کے قسم | تجھے قاتل میرے لہو سے کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ مزاج شائستہ بہ کمال جوانی جنون زدہ او بود از شاگردان سرپ سنگہ دیوانہ اش ہمیدانند از خیالات اوست

نسیم آہ نے شاید کسے کی سکے تاثیر | شگفتگی سے تیری غنچہ دہان پر ہی

بیزار تخلص حسین بخش از بنزادان اکبرآباد است از فکرت اوست

کہون ہون جس سے مین اونکو بلا دہ یہ کہتا ہے | مجھے ناحق ہو وہ ڈالا ہی نہ آئینگے نہ جائینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنارگڈہ مردے سلیم الطبع بودہ بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشت از خیالات اوست

یاد آ گئے مشت خاک اپنے | اوڑتے جو کہین غبار دیکھا
دل خس و خاشاک کیصورت اٹکتا ہی رہا | گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا
ہر دم مجھے نیاز ادسے ناز ہے رہا | انجام کار عشق کا آغاز ہے رہا
تیری ہے یاد ذکر تا ہی ہر آن سے ہے | گویا کہ اسلئے مرے سونہہ مین زبان ہے

نشتر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنو رفتہ ہمین باز گشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین
یارب نہ کہلے زلف گرہ گیر کسے سے
دیکھتے ہین کبھی حسرت سی بھری بیٹھے ہین
وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشا او لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ مزہ ہجا کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفتہ و در مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرزی بامزہ و شیرین داشتہ کمتر کبقند پارسے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ بپارسے شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از شکر ریزے سفے قلم اوست

وسعت ناصح جو میری جیب کو یکبار لگا
یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے
آہین افلاک مین ملجاتے ہین
ساقی کو دو نوید بہار آئی باغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین
ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو
تو فی اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو
گر قتل کیا بقا کو خوبان
پنہان رہے بھلا ہے خون عاشق
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نیائی
آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے
عشق مین بوے کبر یائی سے
دل سی نکلی کہین پابوسی قاتل کی ہوس

پہاڑون ایسا کہ پہر اوسمین نہ ہی تار لگا
مدعی کون کہڑا تھا پس دیوار لگا
محنتین خاک مین ملجاتے ہین
سودے کی پہر خلل سا کیا ہی دماغ مین
اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین
مرنیکا ہمین نام کا مین اپنے بقا ہون
کہ موی پر بہی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو
اس بات کو موونہہ سے مت نکالو
جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی
طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی
عاشقے جس نے کے جدا ئی سے
کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد مین تڑپی ہی دل اوس ابروی خمدار کی
کیا غلط تجھی سکھینی حرکت ہاتھہ سی گم ہے

آج کچھہ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کے
خامہ بھی میری ہاتھہ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگہ
پرشادانکہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ سے ہوکی گئی دل کے آرزو نکلے
ہمارے جامہ کہنہ سی می کی بو نہ گئی

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ او راست

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے وائے
ہو خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خدا دادے خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است
از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداخت از وست

مجھسے وہ ہر دم کبھی ہی اپنا خنجر دیکھکر
قتل کیجے تجھکو جی چاہتا ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام کے بعرصہ آمدہ جز این ماجرایش
ندانم شعرے از ودر تذکرہ بنظر سید ثبت گردید

محبت کی بھی کچھہ ہوتی ہین کیا ہی ہمنشین راہین
کہ خوبان یون ہین ہین وکہدین ہم اونکو سطرح چاہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ او راست

گلرخون سے گلے مین اے بیتاب
خاک پاہے گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل
مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر
آراستہ مدتے در لکھنؤ گذرانیدہ اکنون چند سالست کہ مایہ نازش جہان آباد
ارم تزئین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان
مومن خان است این ابیات از وست

بہاگیا اپنے زبس قتل کا ایما ہمکو
داد سی روز جزا کی بھی رہونگا محروم

بعد مردن بھی ہے مرنیکی تمنا ہمکو
یہ نظر آنے ہی طول شب ہجران مجھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندنون	بیتاب غم سے کہانے میں اب کچھ مزا نہین
آخر فریب کہا ہی کیا اوس فتنہ جو کو قتل	مین نے کہا تہا تم سے اوٹہاؤ گی عمر کی تا
سحر نہ دیکہنے ہمکو نصیب ہو یارب	شب وصال بہی اپنے سینے وداع ہو گئے
اب کوئی کہان جائے کہ گر ہے یہی کثرت	دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر تجمل حسین علی نژادش از عرب است و وی در قصبه کول متولد شده از اولاد امام ہمام حضرت کاظم علیه السلام بوده از شاگردان مصحفی است در فن طب مہارتی داشت بدہلی آمده از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے انتظار نے مارا
مجلس مین اوسکی ہنسی تہمت کے ڈر کی ماری	سو سو جگہ سے اوٹہکے اپنا مکان بدلا
دادخواہون سے گہر گئے رستے	اوس کا جس کوچے سے گذار ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین	گلپوش کر قفس کو میری نو بہار مین

بیجان تخلص شیو سنگہ رائے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر	جب کہین آہ ہمارے مین اثر ہووے گا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندو مے بود سفتجہ پرداز از تلامذہ خواجہ میر درد است

مے گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکھ اے زاہد	بنایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرایش اطلاع نیست شاعری بوده از وست

مدعا تجکو یہان نہ آنا تہا	روٹھنے کا یہ ایک بہانا تہا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمانی بسر برده این دیار در عرب سرای که بسر کرده از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باز به اکبر آباد نقل کرده طرح سکون انداخت و همدرانجا روح پاکش جسد عنصری را خیرباد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمرده میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نموده خرقه خلافت دسبر کرده نسبتی درست داشته مد ظله

سخن بوده بهار ستے شایان بدست آورده صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سہی مری دیکھیو اسے وست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا

بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا

بیدار راہ عشق کسے سے نہ طے ہوئے
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا

کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہو تا تو کیا کیا کرتا

ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا

عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا

واہ واہ اہی دلبر کچھ فہم یو تجھے چاہیے
ہم سے ہو نا آشنا غیرون سہی ہونا آشنا

پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروزنی
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج

رکھتا ہی تو جسجا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اسقدر

تھا ہی نہ زور تری زلف دلاویز کا بس
خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتاری دل

نہ یہ پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
کس توقع پہ قفس سے ہووین اب آزاد ہم

فتراک سے باندھ خواہ مت باندھ
اب ترے شکار ہو گئے ہم

دامن کو ترے نہ چھو نچے اب تک
ہر چند غبار ہو گئے ہم

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبے ظالم تیرے بے پروائیان

خرقہ رہن شراب کرتا ہون *
دل زاہد کباب کرتا ہون

ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین

جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
کس سے اونہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین

یہان تو جے ابھی ٹھہرا ہے لبون پہ اپنا
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین

کہان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو

آج لگتے ہے کچھ بغل خالے
کون سینے سے لے گیا دل کو

ہی زمانی سے جدا روز و شب خفتگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھ اوس گیسوے مشکین کے ادائین شانہ ٭ دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ

شکوۂ کم نگہے آنکھون سے اوسکے نکرو ٭ گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھ

آئینہ دیکھ تو اس مونہہ سی تجہے اے طوطے ٭ دعوے ہم سخنے اوس لب وگفتار کی ساتھ

خواب مین ایک بہی شب یار نہ آیا بیدار ٭ اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے ٭ ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی ٭ ابہی یہان چھین لیے جبہ و دستار گئے

جام و مینا می مے و مطرب وساقی ہمراہ ٭ اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم ٭ مگر اتنا کہ ملاقات سی چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سرکشی طفلانہ لم ٭ ہم نے ہر چند جبہ سائے نکے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوی نشاد است از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہٗ نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت وازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین ودلاویز سخنش نمکین وشور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین میرا کی لئی کیا کیا نہین کرتا ٭ تھہرتا ہون ٹھہر کتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پر اے نالہ جا پہونچ ٭ کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

با تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان ٭ کہتا تھا کان ٹک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل ٭ شیرین گذر نکیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو ٭ ایک بے خلل مکان ہو بس مین ہون او تو ہو

جادو ہے کہ سحر ہے بلا ہے ٭ ظالم یہ تیرے نگاہ کیا ہے

مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب بھی ٭ جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بہی

بیان کون ہے اب تلک پوچھتے ہو ٭ تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون ہمنشین ٭ تمام سی لیکی صبح تک وہی نہین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بریختہ سخن میکرد او راست

وے کے کجکلاہ لڑکون سے | کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہین آتا | ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بودہ سلسلہ نسبش بحضرت علی موسی رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی اندوہ یعقوبے داشتے و با جمال خورشیدے داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد دہر گو و بر زن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنفوان جوانی از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آزادمردے بود و چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن ہست

اوڑا دے صبا خاک میرے اگر تو | تو کوچے مین اوس بیوفا کی ہے لیجا
تو دیکھے مجھکو نزع مین مت گرد کہ میری نعش | مجھسے بہت ہین ایک نہو گا تو کیا ہوا
تا کل کسطرح کیون نہ پریشان مجھی کری | تو جانتا ہے دام مین میری یہ آچکا
بنیا کی خاک ہی تابان کی ہم نے ای ظالم | وہ ایکدم سے تری روبرو ہوا سو ہوا
دیتا نہین ہے ساقی اس ابر مین پیالا | آتا ہی مجھکو تابان بے اختیار رونا
ہے سوز عشق ہمین یہان تک کہ بعد مرگ | پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین | ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ | کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ فدائی کا
نکل زمین سے جو نکلتے ہین بزنگ شعلہ | کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مری یار نے پوچھا تابان | کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ زاہد بیخبر کیون عاشقون پر طعن کرتی ہین
کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا امی تابان خدا عاشق

آتا ہے فاتحہ کو ہمے گر وہ رقیب ساتھ
لاتا ہے خار قبر پہ میری بجای گل

کہتی ہین اشک ہیگا روانی مین یہ این باتین
ایکدن بھی نہ یار آیا روتی ہی گئین آہین پہ

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا
ہرگز کسیطرح مجھی آرام ہے نہین

ہاتھ بیفائدہ زندانین نہ دوڑا ای جنون
طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اوس سی کوئی درد دل کہے
جو جانتا ہو مین اوسی آگاہ کیا کرون

یہان تک تپش ہے عشق کی مجھمین کہ بعد مرگ
گل سے مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون نہین کہ وہ ہرجائی ہے
آہ اس بات مین میری بھی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب
اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے
مجھی بات کہنے کی طاقت کہان ہی

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے
کب آئیگی یارب قیامت کہان ہے

ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین
پڑی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی ہے

تاب تخلص جتاب رای نام اصلش از کشمیر و مولد و منشایش ہمین معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہوتی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے
تو کاہیکو ہنستی مرے اے فتنہ گر ایسے

یا تنگ نکر ناصح نادان مجھے اتنا
یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخاری الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسبش او بسید جلال بخاری منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با ضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اوست

آتی تو ہو کہین سے آخر ملے دنے تم
کیا ہو اگر مرے بھی لگ جاو پہر گلے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون مین
یہ خدا جانے ہمین دم کا بھروسا کچھ نہین

کچھ تیری سلیقے سی پہنسی ہم نہین صیاد
لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہماری

کسکی طرف سے آج تپش تجھکو یاس ہے
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہے

ہمین تو عرض اشک کے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل
سہل وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تھام آتا ہی

ہر طرف آج ہے بسنت کے دھوم
سیر مین ہے ہر ایک تماشائے

کتنی گلرو جو ہین بسنتے پوشش
چمن کھٹکی ہے جنکے رعنائے

کہتی ہین آنکے سب مجھے ہنس ہنس
دیکھیئے کر میرے ناشکیبائے

ہو مبارک تمہین جنون تپش
پھر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجاجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک مسکنت داشت جوان خدم و خندان وظریف و نکتہ دان بود مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرائے دل نشد از وست

مری وفا پہ تجھے روز شک تھا ای ظالم
یہ سر یہ تیغ ہے لے اب تو اعتبار آیا

آنکھین خدا نے دیکھنے کو دی ہین میری جان
دیکھا تمہی طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھو پس مرگ بھی تجلے نے
کفن مین کھول دین آنکھین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتی ہین بدنام تجلے کو عبث
وہ بچارا کبھی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنے لگے تھا تو اسے آفتاب مین

لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکھتی نہین
بیوفا مجھکو ہے کم ملنی ہی ٹھہرانی لگے

حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلے مین بھلا
وہ تو تیرا نام ہے کو سنکی شرمانی لگے

جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئے
ملنی کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ اب تو ہمین بھول گئے ہین یہ تجلے
جب ہم نہین ہونگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدرآباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پھیلا رہا ہے سرو لب جویبار ہاتھ

تجمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

تجمل تخلص شخصے بوده از ارباب لکھنؤ از نامش آگهی دست نداده آدمیانه میسریست نخستے از علم بهره داشت از وست

جسکی گھر لیکے مین یه دیده تر بیٹھه گیا	اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وه گھر بیٹھه گیا

تجرد تخلص میر عبد الله نام حقیقت عالش معلوم نیست این مطلع از وست

اوس رخ مین لطف هی سو ملک کو خبر نهین	خورشید کیا هے اوسکی فلک کو خبر نهین

تحیر تخلص مصطفی نام قنرزند حیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز نبالت نسبش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست عمم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچه از علم بهره ندارد اما بفحواے الولد سر لابیه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثنا الله خان فراق کرده او راست

فکر اطفال کو هے سنگ اوٹھالانیکی	آمد آمد هوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بهادر از روسائی فیض آباد است و امیر عالی نهاد از وست

ساکنان کعبه نے کے بت پرستی اختیار	وه صنم نام خدا کیا اندنون جوبن په هے
اوسنی تو دکھه یه دکھایا هے که جی جانی هی	پر مزا مین نے یه پایا هے که جی جانی هی

تسلی تخلص ٹیکارام خلف گوپال رائے بخشی وزیر الممالک اصلش از اٹاوه و ولادتش در لکھنؤ رو داده به روش پسندیده و خلق گزیده زندگانی سرے کرده در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریخته مصحفی را از اساتذه می شمارد از وست

آنکھین سحر تلک مری در سی لگے رهین	کیا پوچھتے هو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا هے تو یه اس بات کو نادان	کهه بیٹھیو مت عاشق دلگیر کے موںهه پر
اب بهی اس نیم جان مین کچهه هے	فایده امتحان مین کچهه هے

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذه میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک هو صفائی بهلا هم مین یار مین	خط هے لکھا جو هم کو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسله نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداختہ از احباب راقم است این اشعار زبدۂ افکار اوست ❊

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پری کہوتی ہی تو تیرا اسیر
ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ سے لگے مجھکو تو چہ جا یہی پھر وہان ہوگا
اوس در سے نجاونگا کبہی لاکہ کہو تم
یہان آنے سے کسو سطلے جلتا ہی ہمایی
ہمکو بہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانگی دیکہو
وحشت اب لاش کو مے بہاگے سگے
بہول جاینگے وہ اغیار کو مین
کوچہ یار مین مین نے تسکین ❊
خوبصورت نہو کوئی تو نہو بدنامے
غیرون کو اشارا ہے مری قتل یہ ناحق
سہل سمجہے ہو اسکا آجانا ❊
اوس گلی مین اثر دہام اغیار کا یاد آگیا
گر مرے چہٹی دلکی تپش سے تو عزیدو
اوس کو مین مجھکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ای چشم سرمگین تری گردش نی کیا کیا
ردی ہے مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
دیکہون تو سے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجہی تہے کہ اپنا ہو چکا
سیکھی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد کبہی لیکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جاے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹھہرایا
تنگئی گور سے کہہ یاد آیا ❊
مر گئے پہ بہی اگر یاد آیا ❊
پاون رکہا تہا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو سر کاہیکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا ❊
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلین گے کبہی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جاکے کری پاسبان غیر
راحت پذیر تہی ستم آسمان سے ہم
وہ ہی آتا تہا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرا نہین

زلف پر پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یارب ۔ — کہ مرے پاؤن کے زنجیر کسی دیتے ہین

ایسی ہے غیر کے خاطر کہ مری حال کو سن — دلمین روتے ہین پہ ظاہر مین ہنسی دیتے ہین

یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوگے کر گذروگی — پر یہ ممکن نہین ہم پر کبھی بیداد نہو

مجھ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر — ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو

کر سکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب مجھی — خاکمین دل کے کدورت نی دیا داب مجھی

قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تھم تو سہی — بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجھی

ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس — زندگی موت کی ہی چرخ نی اسباب مجھی

نام تسکین وہ یہ مضمون تپش نازیبا — تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے

کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرا جاتا ہے — یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے

دیکھی جاتی ہی چلی جان یہ جلدی کہ نپوچھ — صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی

عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پر یہی — جون جون مین اوسکو چھپاؤن وہ نمایان ہتا ہی

وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابھی — ہاتھ اوٹھایا چارہ سازو تمنی کیون تدبیر سی

دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا نی اختیار — حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے

چین سے بیٹھی رہے محفلمین تسکین رات بھر — اوس سے نے پہچانا نہ آنکھو رنگ کی تغیر سی

اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد — میری بچنی کے دعا مانگے ہے ۔

کیون نہ ہڈیون پہ جنگ سگان سرکو ہے — وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ بنکوٹہ از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرأت است اوست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین — جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے

تصور گر مجھے شے یار کے مجھکو رولائی گے — بہت گرمیکا ہونا مینہ برسنی کی علامت ہے

لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ — جون اوٹھاوین کسی بدمست کو میخانی سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد از وست

سامنی دیکھیو آتا ہے تعشق وہ کون
باری کہا ہتو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از ادانه زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کرانہ می داشت از وست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا
مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الف ابرو وسر مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین موہو سہا در پردہ عاشقی مے باخت وبہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم وصراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است وہو ہذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون بلبل تصویر
پرواز کی طاقت نہین اور پاس چمن ہے

جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہین
کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہین

تنہا تخلص محمد عیسے نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تھم کی سینہ تڑپتی نہین بسمل تیری
آب خنجر سی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہین

اندنون چاک ہے پیراہن گل ای تنہا
ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتی ہین

تیری شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری
مین ہوا رسوا تو کیا ہو گی نہ رسوائی تری

حشر مین کس لئی ہم آہ بھٹکتے پھرتے
اپنا مونہہ ہم سے یہان گر نہ چھپا تا کوئی

مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا
کیئی کیا کرتے جو تمکو نہ منا تا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کمین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

تھی ہو ینگی جو جگر کی بھی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا
کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

مین کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت | کیونکہ معکوس مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت مجھسے استغنا تجھی | جان دینی تھی مجھی پہ دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجا تبخان یکی از تلامذہ مرزا بچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا | آپنے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیانست سے نیاز انہ زیستی شاگرد
شاہ مبارک آبرو ست از وست

مری ادب نی رکھا مجھکو یہان تلک محروم | کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثرات تخلص سید درویش علی نظر بنا مش باین تخلص گردیدن لطفی دا ہمرد
شوریدہ سرے بود شعرے از وثبت افتادہ

قابل نہ تھے جفا کی او ٹھا ئینگے ہم ذرا | ثروت تباہ ہی پہ اوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادے اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشتاق طلب نوشتہ انداز وست

چمن ہے خندہ گل ہی می و مینا ہی اور تو ہی | فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈہولے است شرف الدین مسرد فرزند
غلام محی الدین اورا از تلامذہ خود نوشتہ ادرست

چڑہی ہی باو کی گھوڑی پہ گو موج ہوا لیکن | نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علے از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور و اسطہ
قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میبرد از وست

ذکر اوس زلف کی درازے کا | صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آوردہ اند درحالیکہ بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دل ریش و خسته خاطر بود همدم نام خواجه سرا
بہ پرسشش آمد وے بدیہہ این مطلع بر خواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی	ہر رگ مین نیش غم ہی کیسی کہان کہان کے از افکار اوست
دل چین ہی لگایا وہ ہوا دشمن جان نے	کچھ دل کا لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بکارے از اعزہ بریلے است شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن دراز و عمرشش کوتاہ اکثر بلا مدا بگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس
سفر آخرت نمودہ اور است

وہان صفائی و خود نمائی ہے	یہان مری جان کے صفائی ہے
جو کہ حلقہ بگوشش نتھ کے ہین	ناک مین اوسکے جان آئے ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر بود وے درین معمورہ از عدم بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود والحق درین فن دستگاہی نیکو داشتہ گاہ گاہ بہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جہان گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش ہمت ثبت نامش درین عجالہ بناچارہ حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دے سینے مین مت گرد تاگ تو	اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش بر ایمان محمد شاہی کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد میرسد در علم موسیقی لاف نکتہ دانے میزد و میر سیدش ستار نیکو نواختے دلفتے از احکام سیر انجم نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت نتوانست دید بصحبت سہ تقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشاء و مصحفی مطارحہ کردی و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیادہ از بست سال گذشتہ

سخن بمضامینے کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد بطبعے رسا داشت و حسرت
از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول
و قوانین این فن بہرہ نداشتہ نغماے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش
کہ چون طبل دور تر رفتہ از آلست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش دالوجہ
حرف میزدہ و معہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ بالجملہ ہرا نچہ
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
رتبہ گل بازیکا دلا کاش تو پاتا *
سینو شوخ کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے
جرأت انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
ناتوانی سے نپایا جب مجھے صیاد نے
لگاؤن چھاتی سے جرأت نکیونکہ اسکو کہ یہ
در تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
گلہ پھر سے ترا جبسی دیکھے تو پھر نظم
چھپکے اجل سی کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
نہ آنے کے جب مین سنانی لگا +
کون بکیگا بھلا ہمین ہے رسوائی کیا
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سی
روٹھی سو بار گئی ہم نے سفر ہے اکثر
کاش یوسف کی مین اوسکو نہ دکھاتا تصویر
سنکے مین عزم سفر ہے گیا
تہا یہی دہڑکا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
فکر کچھ میرے قلق کا کیجے *

کہے بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا
ہاتون سے جو گرتا تو وہ آنکھون سی اوٹھاتا
نامہ بر ے پرا ہی وہان جانی مین تاخیر لگا
دیکھو اوسکے مری تابوت پہ تصویر لگا
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح دل کہل گیا
وہ ہاتہ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رہا
یاد ہ راتون کو سدا بھیس بدل کر آنا
کافر اغر ہے تمسے کافر نگاہ کا *
لبسمل ہوا ہو نہین کسی بانکی نگاہ کا *
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا
خوابمین آئینکے بھی تمنے قسم کہائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندنون ہوا انہین اپنا
پہ لگے ہم سی کبھی آگی نہ دلدار لگا *
اب ہوا اور بھی دعوے اوسی یکتائی کا
تم تو گھر سے گئی [illegible] گھر گیا
جاکے وہان سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا
نہین پھر آپ سے گھبرا گئے

ناصحو آپ مین جرات نہ رہا ✽
بلائین ہاتون سے لی میری جو لین تمہاری رات
جرات مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہر دم کے اوٹھا کون سکی رنجش بیجا
حیران ہون مین مجہ کو ہی جو مین صلین
وہان ہی یہ بدگمانی باقی حجاب کیونکہ
دور سی دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہا
عید قربان کو بہی وہ گہر سی ہمین باہر نکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین غم جرات
نہ دیکھنا جو نصیبون مین ہی تو وصلین بہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات
حیران مجہی دیکھہ کے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اپنی آرزو مین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
زبسکہ مرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرات
دمبدم دیکھہ ہمکو روتا ہے ✽
کوچۂ جانان سی جاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جبین سو بار آتی ہی جرات نہ ٹلتی یار سی
میری بیتابی سی محفلمین یہ دہڑکا ہی اوسی

اب سمجھ کر اوسی سمجھائیے گا
بلائین ہاتون کے لیتا رہا مین ساری رات
جائی نہ وصل مین بہی تو پہر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمین پر
کہتی ہو تم کہ چلبی اوسیکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
جبین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ہوتے ہم
اوٹھا کی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا مُنہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور سے ہم
ہی آج تو جرات پہ بہی تصویر کا عالم
جرات کی جو گہر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تہی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آنا بہی نہ وہ چھوڑ دی جھنجلا کی کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جب ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین زہر ہم اوگلتے ہین
مار ہی ڈالے ہے ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
پہ سمجھکر دل مین کچہہ سوگند کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہوتی نہ سے لگی یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
بہ تنگ مہر ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا ٭
عیاری تو دیکھو نہ ملا نیکے لیے آنکھہ
کچھہ لگاوٹ کا سبب اور نہین یہ جرات
جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے کہے
مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
رو داد اوس سے کبھی تو منہ پہ پیسہ نسکا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پھر آکر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس بدظن کے آنیکی
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گھٹنا یہ مرا سب مین بڑہاتا ہی اوستی
گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہونی مین ہی رسوائے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین نے جو اوسپر کے
اوس پہ وہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھہ جاتا ہون
جو تم پھر آو تو پیارے پھرین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر ہے خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھہ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کسیے نے
یہ وہ جا ہے کہ اسکو بھی لگائی کبھی
کرو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جاے کاش شکل مری اوس رقیب کے
کیا جیکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب نے
کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پھر جاے فرشتہ بری مزار مین آئی
اوس سے شرماتا ہون نہین اور مجھسے وہ شرماتا ہی
بمنت مصلحت دیتا ہے قاصد باز آنیکی
کہ آگر نعش پہ کہنے لگا خوب بہانے کی
دوانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانی کے
جو مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اوسی
جاتی ہے جیسی کہ رستا نہین آتا ہی اوسے
آپ ہشیار بنے مجھکو دوانہ کر کے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئے
نظر آنی لگے گویا مجھے سیتلے سکندر کے
جو خواب مین بھی آئے تو منہ ڈہانک کر آئی
نچلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین بہی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچھ نہین سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے

قاتل نہ مجھسے موڑیو منہ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی کے

یہ تو مین کیونکر کہون کچھ نہین بہاتا مجھکو
کچھ تو بہایا ہے کہ اب کچھ نہین بہاتا ہی مجھے

زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات
ٹک ہنساتا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجھے

یاد اوسے بدی ہمنے منت سے کئے بوسے
ہاری ہے تو کیا ہا۔ مزیدار نکالے

چھوڑ لینے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسیکے

کیا صلح کو جی چاہنے لگتا ہی وہین بس
لڑ جاے ہی جب آنکھ لڑائی مین کسیکے

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکھیے چلے لوا بتو ہٹ کر سوئیے

پوچھا یہان تلک کہ ہوا اینچنگ نامہ بر
لذت ملے جو یار کے پیغام سے مجھے

جی خاک مین ملایا تمہارے ملاپ نے
اچھا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے

آج بہی اوسکی جو آنیکی نہ ٹہریگی تو بس
ہم وہ کر بیٹھینگے جو جی مین ہین ٹہرائی ہوئے

جعفر تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز در گذشت اوراست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبہو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کھینچ
ناخدا ترس تو کبہی مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مقروع سمع نگشتہ اوراست

تنگ احوال سے ہے ابتو ترے شیدائیکا
آ کے ٹک دیکھ تماشا تو تماشائی کا

قتل کرتے تہی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگے

کیا ہوا مین نے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی سی بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش ہنگامیکہ وارد دہلی بودہ و بسر رشتہ داری بودہ مامور با من ملاقات دارد و والدہ علاقہ تحصیلداری

وسررشتہ داری وغیرہ کہ مناصب جلیلہ سرکار انگریزیست بیشتر بادی ماندہ ودرین ہنگام ندانم کہ کجا است از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ	دیکھہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی سنتا ہے	قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادۂ پیر ترک است ودر زمرۂ مشایخ دلی معدود واز تلامذہ ممنون است اوست

اوٹھی جو شرم تو دو نو سے دل ملی نکلی	بجز حجاب بیان کچھ نہ فاصلی سے نکلے

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوے مشہور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختی رغبتش باشعر است از فکر اوست

تری چشم مست سی ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہے	کہ مے واتشہ طاق پر جو دھری تھی وہین بہری ہی

جوہر تخلص مرزا احمد علے شخصی از طایفۂ قزلباش این مطلع از و نگاشتہ شد

آتش ہے وہ چمن ہے یا برق آشیان ہے	ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو پرفشان ہے

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ او را از ابنای جسونت ناگر عظیم آبادی نوشتہ اند از وست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نی آستین پکڑی	برنگ نقش قدم ہمنی بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر ودلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ ومعہذا در فن عروض بسیار مہارت دلخواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ گیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا	یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گر یون ہی یہ دل دربے آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز مجھے مار رہے گا
جیسا کہ دل پہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا	گلشن مین ایک گل نہین اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تہا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھیے ایک ستم تیرے جفا کار کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
جز چشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اوسکی رنجش کا تجھی خوف عبث ہی جوشش
یار کو قاصد مرے جاکے اگر دیکھنا
کل جو اوسے دیکھکر ہوگئے ہم بیخبر
قیس پہرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی سمجھو نہ ہون جن جنکو مین اب تیرے لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائی کا
حیران ہون کسطرح ہی وہ انسا نہین جلوہ گر
ہماری آہ کی صدمے نہین اوٹھانی کا
نہ پہولتی ہین شگوفے نہ غنچے کہلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چہپاتی ہین سہی صیاد دام اور یہ مرا نوخط
ہمین تو رونی فی آخر یہ رنگ دکھلایا
رونی کے لیے ہین آفرینده ۔
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھیے ہم ہین اور اون آنکھو نہین کیا ہوتی ہے
دود کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذرے ہے رنج و ملال مین
نی ڈر عسس کا ہی ہمین نہ خوف محتسب
کری ہین جو شکایت ہی شکوہ یار آپسمین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کوہ کن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
منہ تو دیکھو شراب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی یہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پہر ہے ادہر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پہ مرجانا تھا
دوست اپنی ہے تہی سب کیا کوئی بیگانا تہا
اگر نہو دے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہوگیا
یہ چرخ بام کہن ہے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کس کے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پہر کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصورت
سفید ہوگئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر ۔
کسی کی داغ کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رلا جاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک زوال مین
ہنستی ہین مست شام وسحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹھے ہین آشنا وہ چار آپسمین
خوف سے مرگئے یا صید حرم جیتی ہین

بیکسی سے یہ گلا ہے نہ مجھے — تھام لیتے ہیں دست قاتل کو
فراغ نہیں طبیعت کو جو ردوبدل ہو — اپنی یہ آرزو ہے دنیا جہہ اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے مجھکو — کرامت دیکھو اسے ناتوانی دوش سے مجھکو
دمبدم بزم میں کاہیدہ ہوئی جاتی ہے — لگ گئے شمع کو شاید نظر پروانہ
جبین جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے — بسکہ نازک ہی کبھی باندھتی ڈر آتا ہے
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے — ہونیکو تو ہوئے تھے و لیکن نہوسکی

جوش تخلص رحیم الله از سوقیان دہلی بود و بتعلیم بینوایان اشعار در مجامع میخواند نسبت تلمذ او مصحفی بخود کرده از وست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا — بولا کہ ابے تیرا ر دستہ ہی ستم گذرا
دریا میرے آنکھون سی ایک جاری لہو کا ہی — بیدرد تو کیا جانے کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آبادی از منتسبان مرشدزاده والاتبار مرزا سلیمان شکوه بهادر است مدتے شد که ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو سبے نخوار نہ پایا — یہ خوبی قسمت کہ کوئی یار نہ پایا
ازبسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت — کوچہ مین ترے سایۂ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبھی ہمنی اوٹھائے — جب اور کوئی تجھ سا طرحدار نہ پایا
دیوار و در کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے — کیا روزنون سے اوسنی آنکھین لڑائیان ہین
کسی کو اپنے سفارش کیو ملی اوس پاس — جو لیکی جاؤن تو اوسکا وہ آشنا نکلے
بیٹھا نہین پھرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے — بج تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است به تیراندازی مشهور عهد خود بوده از وست

کنج قفس مین دیکھکی بی بال و پر مجھے — ای ہم صفیر چھوڑ کے گئے تم کدھر مجھے

جولان تخلص میر حسن علیخان از سکنای دکن است این بیت از وست

اب ایسا جام مین ساقی شراب ارغوانی بھر — کہ جسکو دیکھکر ناہد کی منہ مین آئی پانی بھر

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنؤ بسر بردہ شورش و بسر داشت تیغہا زدہ و زخمہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بمالیخولیا مبتلا شد روز وعظ مولانا عبدالعزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید غمزہ اجل شد او راست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے
جو گذرے ہے مجھپر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و ذکا ست ممتاز اقران و امثال خود بودہ از اینجا بہ لکھنؤ و از آنجا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہمانجا بعالم اعلی پیوست نقل و سکونتش را داستانہا است کہ این مجالہ تاب آن نمی سازد او راست

مرگیا کے انتظار میں یہ بی اجل گیا
آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا

ٹھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا
تیری کوچے میں جو اے شوخ قدم رکھتی ہیں

آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہوئے
پہونچے وہاں ہی خاک جہاں کا خمیر ہو

کونسی بات تری ہم سے اوٹھائی نگئی
یہ جفا جو ترے ناحق کے اٹھائی نگئے

جھمن تخلص جھمن ناتھ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کہنہ مشق از وست

دل جوں سپند عشق کی آتش سی جل گیا
ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

چینا بیگم حالتش چون جمالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال ستر است ازوست

یہ کس کے آتش غم نی جگر جلایا ہی
کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در عہد شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت بتبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ بسر برد اکثر ارباب فکر ازو بہرہ ہا یافتہ اند ازانجملہ مرزا رفیع سوداست

داول حال فکر تشش مقصور بر تتبع قدما مانند و لے در اخیر آن بود چون طرز متاخرین طراز
جیب و دامان شهرت گشت وے نیز دست بدامان ایشان زده بناے
دیوان ثانی بر این طریقه نهاد و همدرین معموره بعمرے که حد وسطش عمر طبیعی شده بود
دامان هستی از کف سر داد این اشعار از وست

اسقدر کی صرف تسخیر پری رویان میں عمر	رفته رفته نام میرا اب پریخوان ہو گیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلے	کہ جہان سب کہیں وصال ہوا
تو اذیت پیشه دشمن ہی بغل میں دل نہیں	دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہیں
تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو	اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو
مفلسی اور دماغ اے حاتم	کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کرین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تری قد کی	جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو
آتا ہے اب نشہ کیطرف سے کبھو کبھو	ساقی نگاه مست ادہر بھی کبھو کبھو
پیری میں آج یار مرا ہمکنار ہے	ساقی شتاب آکہ خزان میں بہار ہے
بیخود اس دور میں ہیں سب حاتم	اندنون کیا شراب مستی ہے
دیکھ جراح تیرے مرہم کو	میرے سینے کا داغ ہنستا ہے
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سی مری یارو	کہ اپنے دیکھ سایہ کو مجھے ہمراہ جانے ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانه میداند
شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر میں مہ کیطرح زلف کی پردہ میں آہ	تو نے گو منہ کو چھپایا پہ مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است او راست

عوض میں بوسہ کی دینی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر	یہ طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد که مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت که چیست از وست

خانہ ویرانی مری گر چہ کی اس دل نے حبیب	پر خدا حشر تک آباد رکھے خانهٔ دل

حجام تخلص عنایت الله نام عرف کلو از مردم سہارنپور است به پیشه حجامی

کہ بجانگا سوتراشش را حجام گویند کسب معاش میساخت و بفخر تلمذ مرزا رفیع سودا سر بفلک مے افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن دادہ نقش بدل میسازد و لختے از اشعار او می طرازد

روز رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون کے
بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا

جیتا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا
بی وصل تری سو یہ میسر نہین آتا

خط آنی سی بھی اپنی صفائی نہین ہی وہان
حجام کسطرح سے ملین کیا ہنر کرین

دیکھ عاشق کے تری رسوائیان
عشق کے لوگون نے قسمین کھائیان

اگر نصیبون سی کہین وان تئین پہنچون
پھر سر ہے مرا اور در و دیوار تمہاری

ہی ہیمین کہ اگر وہ نہین اون آنکھونسی پوچھون
بچتی نہین کسواسطے بیمار تمہارے

اوس کاوش مژگان کا گلہ مجھسے عبث ہی
ای آنکھو یہ بوسے ہوئی ہین خار تمہارے

مثال ناقہ لیلے کی اکیدہ گام غلط
خدا کری کہ ادہر سے ترا سمند کری

حزین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصے بودہ در آوان فردوس آرامگاہ محمد شاہ از وست

ویران ہوا خزان سی چمن یہان تلک کہ ہم
چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکھنؤ است آبایش عطار پیشہ بودند وے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ و نظر بفطرت اصلے برین قناعت نکردہ در زمرہ منتسبان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساخت ترک دنیا گفتہ از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار برکران بودہ در گوشہ عافیت میگذراند در فن نظم از تلامذہ سرب سنگہ دیوانہ است و بہ سلاست عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرات از شاگردان او است اما از استاد قصب السبق ربودہ او راست

گیا دل سو گیا رونی سی کچھ حاصل نہین ہوتا
اگر رو رو کی جی کھو دین تو پیدا دل نہین ہوتا

آشیان چھوڑ کے چلے ای چمن آرا ہم تو
تو ہی لیجائیو سر پہ یہ گلستان اوٹھا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ۔ یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا

ہی غبار آلودہ یہان تک اشک اس غمناک کا ۔ دست مژگان مین سدا رہتا ہی مچھ خاک کا

شکل کو نسی خوش تھی کہ نہین ہو تم آج خوش ۔ ہینی تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش

ق

حسرت ہزار رنگ ستے بولا مین جھوٹ سچ ۔ یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک

لیکن سمجھکے بات کو اوس نے اوڑا دیا ۔ پہونچاتے ورنہ ناتھہ ہم اوسکے قدم تلک

ساقی مے وہی کہ اہل مجلس ۔ پا سکے پاسے پکارتے ہین

کسی منظور تھا یون تلخ کیجیے زندگانی کو ۔ وے کیا کیجیے حسرت بلائی ناگہانی کو

نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو ۔ پیراہن حیات پہٹے تو رفو نہو

کسکا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے ۔ لو دل تمہین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے

بزم مین بیٹھی تھے کل جتنے پریرو حور سے ۔ دیکھہ کر اوسکو آگے لینے بلائین دور سے

مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے ۔ مین ہون تجھسے جدا خدا نکرے

فسانہ وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی ۔ وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی

یہ بھی ایک ستم تھی کہ خواب مین مجھی شکل آکی دکھا گئی ۔ کبھی نیند بھر سو نہین آئی تھی سو اسطرح سی بھگا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است مدتی در فرخ آباد بسر میبرد از وست

یہ تنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانے ہے ۔ کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسکی سرگرانی ہی

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

فرہاد سے ہمسری کرے کون ۔ سر کسکا پھرا ہے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است که مرزا رفیع سودا با سجہ رنگینہ برای او نظم کردہ نژادش از ہرات است و وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفتہ در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذۂ میر ضیاء الدین ضیا ست سالم فطرت سلیم فکرت است و در اصناف سخن
سخنی ابکلہ قدرتی داشتہ لاسیما مثنوی کہ بیگفتہ مثنوی سحر البیان کہ مشہور
بدہر غیر است شہرت تمام دارد و قطع نظر از پایۂ نغزہای شاعری بشاورہ عوام
بہ گفتہ بلکہ داد الغت داده است

گر کیجیے رقم کچھ تری وحدت کے بیان کا — تو چاہیے خامہ بنے اسی ایک زبان کا

اظہار خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد — ظاہر کا یہ پردہ ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

تا اشارہ یکو سمجھے نہ لگے غیر سے کہے — مین نے اس ڈر سی کبھی اوسکو اشارہ نہ کیا

چھوڑ دی کوسنے کسی کے لیے جسطرح سے کچھ — ہم نے ملت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا

بیٹھے جو تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز — جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر

مین حشر کو کیا روؤن کہ اوٹھ جاتی ہی ہجا سے — برپا ہوئی ایک جہ قیامت تو یہین اور

دامن سے اسی اوٹھنی کو حسن کا جی نہین — پاؤن دو دوانے نی پھیلائی بیابان دیکھکر

دروازہ کو کھلا ہے اجابت کا پر حسن — ہم کس زبان سے تو کو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آدمی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری — ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جائین

اوسکی جب بزم سے ہم ہوکی تنگ آتی ہین — اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہین

کہتا ہی تو کہ تجھی مین ہے تنہا ہوتا ہون — تو ہی کہین ہو سچا مین یہ ہی چاہتا ہون

روٹھا کری وہ کیون نہ کسی اور سے حسن — یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہین

دل کو کہو کہ ہے کل جہان جا کر — جیمین ہے آج جی ہی کہو آؤن

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو — کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے ہنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین — جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہو

دی تھی یہ دعا کس نے مری دل کو الٰہی — اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہو سکے

پھر پھر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن — ایک دم آپ مین وہ شوخ چھپا تا ہی چھپا

شب وصل صنم ہی آج ای ہمدم کسی ہی ڈھب سے — گریبان سحر کو ملا تک نہ کہنا دامن شب سی

پھٹی رات داد و ستد کچھ عجب — جو بوسے کو اوس شوخ سی جا اڑی

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نی تیرے حسن سب گنوایا +	یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت	جو اوٹھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے +	کہ اللہ یاور ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پر آب ہین دونون	ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھمین نہین ہے جان باقی	وہان اب بہی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	اودہر کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلویانست اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتی ہی	اگر اک دم ہنساتی ہی تو پہر پہرون رلاتی ہی
روبرو غیرون کی شکوہ کیا کرونمین آپ کا	ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکہنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ وہم تبیض اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا	زیست سے ہاتھہ بہی دہویا پہ نہ تو ہاتھہ لگا
دلا دونون مل کاٹینگی اوقات آہ وزاریمین	ہوئی بیمار ہم بہی تری بیمار داریمین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویش از اطبای جمیل است در چارہ کساری یگانہ واز علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانی بیش نیست کہ جہان گذران را بدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونی نی جگکو اوس سے کہویا	مجہے اس دیدہ تر نے ڈبویا

کہون مین کیا برنگ زخم ناسور
ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریف خان المشہور بہ بخشی شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بودہ در اوائل فکر شعر تخلص بیکس کرد آخر تخلص فانی مہارتے کہ در فن طب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و سیر ہم آگاہے دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از نتائج طبع اوست

پوچھتے کیا ہو حکیم جگر افگار کا گھر
ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس

کہتے ہین حکیم آیا میخانہ سے مسجد مین
انکو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو

تیرے لیے خلق در بدر ہے
ای خانہ خراب تو کدھر ہے

ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سی گئے
کتنے ہے بندگان خدا جان سے گئے

ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو
گر عنایت کرو عنایت ہے

ہی رشک دستہ گل کیون یہ آستین تیری
سر شتک خون تیا کسکی اس سے پاک ہوئے

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنائے جہان آباد مردے بود حریف ظریف از وست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح
گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کی طرح

دل مین ہے بیٹھے ہین در پہ صنم کی ہی حقیر
راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دو رہی ہمین

یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف
کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو

پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین
جون نقش قدم یار کی قدمون سی جگہ پر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت از وست

کہان ہی شیشہ می محتسب خدا سی تو ڈر
میری بغل مین جھلکتا ہے آبلہ دل کا

خیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کابلی شب برون می آرد این دو بیت ازو برگرفتہ شد

ہم اوس بزم سی یون بیچارہ مان سے نکلے
جو افعی مین جسطرح سے جان نکلے

یہ ستم دیکھیو کن آنکھون سی مین ہی غیرت عشق ۔ ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیرے لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرأت است دیوانے مختصر و چند مثنوے دارد کہ بنظر رسیدہ در فن موسیقی مسلم و بہ تیراندازے علم بودہ بیشتر بہ لکھنؤ و کمتر بجہان آباد گذرانیدہ در سی و پنج سالگی فی سنہ ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از وست

بیرنگ نقش پا اوس کی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا ۔ ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علے مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی گشت ورزیدہ از تلامذہ سر بسنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعرے دماغش را مختل کردہ بود و نظر بہ تخلص استاد جا دارد در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم ہمراہ بُرد از افکار اوست

دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین ۔ بیٹھہ جا کچھہ نہین رہا ہم مین

ق

مین نے حیران کو جو دیکھا روتی ۔ بن گئی دو کہنے کے گھات میرے

اوسکی خدمت مین ادب سے مین نے ۔ عرض کی دیکھی کرامات مرے

مین نہ کہتا تہا کہ دل آپ نہ دین ۔ بندگی قبلۂ حاجات مرے

گذر کرتا ہی ببولی سی ہمارے خاک پر گردہ ۔ کہڑا وسواس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی

ق

جب کہا مین نے مرے گھر چلیے ۔ اسمین کچھہ کم نہو گے محبوبے

تیورے کو چڑہا لگا کہنے ۔ رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے

مجھسے کہتا ہے مرے گھر چلیے ۔ دیکھیو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از و ثبت گشتہ

ملک خصال پری وش فرشتہ خو کہتا ۔ مجال ہے کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہورے نژاد است و خودش رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبد القادر گیلانے است رحمۃ اللہ علیہ از وست

ارادہ ہی بہٹہ ہب کچھہ اس چشم تر کا ۔ خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

ای سنگ وحشت مجپیر ہر خاص و عام نکلا — بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس ست از وست

جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہے — کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہے
ہی اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن — ہو لطف جو تیرے بہی طبیعت ادہر آوی

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ ازسفے بنا کردہ در نہایت انقطاع سیگزرانید سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانے با امارد سرمی و بجانب سادہ رویان نظرے داشت و ہر کہ مد نظر او می بود تعلقات دنیوے سے گذاشت از معاصرین میر تقے است از وست

تری باغبان کا یہ دیکہا سلیقہ — کہ نرگس کو بویانہ بوئین یہ آنکہین
تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم — روز محشر کو اوٹہینگے اسے لیے دلگیر ہم

خاکے تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و تعلقش ازین کان برخاستہ روز ہا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او راست

ہم عشق بہی سیکہین اگر اوستاد ہو کوئی — دل تو ہی بتادی تجہی گر یاد ہو کوئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتہل مین مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانے یافتہ نشد او راست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر — صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پر
اسکے ہاتہون ایک جہان ویران ہی — چشم سے میری کوئی طوفان ہے

خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند واین بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع — اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادے نواب

اما مرد جنگ شکوه از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که مرد فارسی صاحب دیوان است ملاحظه نشد اوراست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو ॥ آپ کے کہنے سے کب باہر ہوں

خان تخلص محمدی خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدینہا گذارش افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہیں ॥ مجھکو ہچکے وہیں لگجاتے ہیں

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنؤ رفته در زمان اقامت این دیار رنگ مشاعره سیر یخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است اوراست

ای خان غم فراق میں تم زہر کھا مرو ॥ اسکے سوا نہیں کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که خدمت بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته با دلے وارسته و خاطرے از ہمه گسسته بخوشے بال و نکوئی حال زندگانی مے کند مردیست ہیچ خرسند صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرش یکیست و گوہر شاہوار بچشمش از دانه اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست که شاہدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست باصرار داعی از گفته ہای پیشین ابیاتے چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با نمایه خوبے گفته که خامه نتواند ش ستود و ہم برین تذکره تاریخے دلپسند دارد و آن بجاے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبیض مسودات من علاقه بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہے ॥ ہم اونکو دیکھ کے روتے ہیں اور وہ ہم پہ ہنستے ہیں

لبوں پہ جان ہی جلدی پہونچ کہیں ظالم ॥ یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خسته تخلص محمد عبد الله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بود

ومولد ومنشا ایش شاہ جہان آباد است والدش از منتسبان مجد الدولہ عبد الاحد خان مرحوم بودہ اوست

سایہ سان پہونچی تو تھی پاؤن تلک گر پڑ گیا ‖ اوس نے تو امن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بہرہ ضیا اندوز مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ شمار می آید از سید سبحان آشفتہ کسب سخن کردہ او میگوید

جلوہ اوس مہ نے جو ناگاہ لب بام کیا ‖ روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بنامش دیدہ شد

ہو عنایت رحمت پروردگار ‖ آج ساقی کا پیالہ بھر گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست

عجب عالم مین بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا ‖ کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جیدھر چہون کدھر آیا
بیقراری مین کٹی رات تو یہان اپنی تئین ‖ چین سے زلف مین دل کیونکر یہ ہاتھ دیگا
دل لگاتی تو لگا یا یہ نتھا کچھ معلوم ‖ جی یہ کیا گزریگے اور جان پہ کیا ہو ویگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلق است و درین فن برادر بزرگتر آمدہ مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر گریہ رنگ کلکش مراثی و قعر کربلا ست او راست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا ‖ تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات خلیق ‖ کھا کے ٹھوکر اوس آستان سے گرا
غفلت مین فرق اپنی تجھ بن کبھو نہ آیا ‖ ہم آپ مین نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کیا مین نے جو اے گل کچھ وفا کر ‖ تو دو وہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر
کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق ‖ لگتی ہے چوٹ دل کو مرے ہر قدم کی ساتھ

خندان یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تری جبکہ نگاہ کیجیے ‖ خانہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجیے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن مین تو نجا ‖ ہووے نہ گل گلی کا کہین ہار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائیش صاحب اعتبار بوده اند برکت الله خان برکت تخلص کہ از موزونان فارسے است عم او میشو خیال در تصحیح خیالات خویش بہ برکت بہ اصلاح برکت نموده نوشته اند کہ دو دیوان وارد قریب بصد ہزار بیت و آنچہ ما از وی گزیده ایم اینست

کبھی تو شیشہ کو منظور منہ دکھانا تھا / نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا سہ پارہ غرفے مین / کہ جون چلمن مشبک رہ گیا نظارہ غرفی مین
پھرتے ہیں سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد / پاؤن جب ہمنے دھرا آنکے ویرانی مین
حاضر ہین ہم تو آؤ شمشیر کہین نکالو / جو دل سے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو
جبہہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھی / ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوارون مین تھے
مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے / ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی
تیرا شگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال / ای غنچۂ فسردہ تجھے بھی ہوا سے لگے

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روے و زیبا شمایل و با وجود دلربایے بہ بیدلی مائل تشبیہ گل با او بہر دو معنے درست است کہ ہم سینہ چاک است و ہم سینہ ہا بدریدن میدہد و مشابہت لالہ با وے بہر دو صورت موافق کہ ہم دلش داغ است و ہم داغ بر دلہا می نہد بالجملہ در بست سالگی عندلیب گلروئی شده یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبہار حسن بسر برده آخر بدام ہجران آمده بیطاقتی دل کار بر وے تنگ کرده نزدیک بود کہ رشتۂ حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون ہنگام جلوه نیامده بود گل خود را نتوانست عرصہ داد اما پی تسکین شورش دیوانہ خویش مفرحے مرکب از وعده نه وده آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو ہمہ وعده فردا بود وعده فردا سے حشر دانستہ تاب انتظار نیاورده بہ امید اینکہ ازین کشمکش فی

یابد بندہستی درگسلانید آیاد انست کہ درگور از رنج ہجران سے توان رست حال آنکہ دل شدگانرا کمال نہ چنین است وتحمل کہ صادق باشد بہرحال دم جاندادن این بیت برعنوان مکتوبش نوشت ازوست

ازجان مقی بود کہ مکتوب تو آمد — دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتے

اسی کی پاس تھا دل کیا ہوا اے ہمنشین دیکھو — ادہر دیکھو اوہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کی پاس ہی رہ رہ کی یہ جو مسکراتا ہی — اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے — ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص ست ازوست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا — قدم اوٹھتا نہین ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بودہ ازوست

دلمین ہر ایک کی سودا ہی خریدارے کا — یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤدی از پیشینیان ست شاید متخلص باسم باشد ازوست

چاندنی کی سیر کو کس طور سے نکلے وہ صنم — دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعصر شاہ عالم بادشاہ بوقعت میزیست ازوست

کناری سے کنارا کب ملے ہم بحر کا یارو — پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پُر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بودہ قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است فضایل صوری وکمالات معنوی وی خارج از حد رقم وبیرون از تیر رس قلم است یارب از وارستگی وانقطاع ایشان شرح دہد یا ذکر ورع وتقوی پردازد یا از تہذیب باطن وتزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل وبرشتگی جگر ودردمندی خاطر باز گوید ومعہذا حوصلہ این عجالہ ذکر اینمقدمات را برنتابد اگر بادراک سرے وارسے مصنفاتش کہ درین فن ہمانا ریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن ودریاب کہ سخنم از خطا واغراق برکران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیداست که خواجه را درین فن نیز مانند کمالات اخروی مرتبۀ سنی ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار ریکن خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و تنوع مضامین و المشهر و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة بسمع جان استماع نموده کان ذالک فی سنه تسع و تسعین و مائة بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلوٰة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا — پر تری عہد سی آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سب باتیں مت یاد کر — دردیہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

اون لبون نے نکی مسیحائی — ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا — مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر — مین نے تو درگذر نکی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا — بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہی کوتہی اجل کی طرف سی ہی ورنہ مین — ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا

نالہ دل کا اثر دیکھ لیا درد بس — جی مین نہ رہی جا ی یہ آہ بہی کر دیکھا

کی تو تہی تاثیر آہ آتشین نے اوسکو بہی — جب تلک پہونچی ہی پہونچی رالکھہ کا یہان ڈہیر تہا

جفا سی غرض امتحان وفا ہے — تو کہ کب تلک آزماتا رہے گا

اوسنی قصداً بہی میرے نالے کو — نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

ہی کچھ خبر تجھے بہی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو — عاشق تری گلے مین گئے بار ہو گیا

پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے — ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گر ہین یہی ڈہنگ تیرے ظالم — دیکھین گے کو تئی وفا کرے گا

مثل نگین جو ہم سی ہوا کام رہ گیا — ہم روسیاہ جاتی رہے نام رہ گیا

کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی — افتادہ ہون پہ سایۂ قد کشیدہ ہون

ہم تجہسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
تر دامنی پہ شیخ ہمارے نجائیو +
دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
کرتا ہون بیس مرگ بہی حل مشکل عالم
تو بجہسے نہ رکہہ غبار رجے مین ٭
ہر چند نہین صبر تجہی درد ولیکن ٭
نہین شکوہ مجہے کچھہ بیوفائی کا تیری ہرگز
ہرطرح زمانیکے ہاتہون ہون ستم دیدہ
کاشش تا شمع نہوتا گذر پروانہ
اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
یارو مرا شکوا ہے بہلا کیجئی اوس سے
خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
کبہو ہنسنا کبہو رونا کبہو حیران ہو رہنا
دل بہی تیرے ہی ڈہنگ سیکہا ہی
نملین گے اگر کہے گا تو ٭
کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
سب برا کہتے ہین تو کہنے دو ٭
اسگلے معاملے کو اگر کیجیے معاف
درد اپنے حال سے تجہی آگاہ کیا کری
اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تہمتے
تیری گلی مین نکلون اور صبا لے چلے

دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھہ آرزو کرین
دامن نچوڑ دیئے تو فرشتے وضو کرین
خون عاشق بہی کہین ہووے بہار دامن
دل مین ہے وہ ہی وفا پر جی وفا کرتا نہین
بجس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون
آئے سبجے اگر ہزار رجے مین
اتنا مجہے نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی بہی نبا ہی ہو
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ
لوح مزار بہی مرے چہاتی پہ سنگ ہے
مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے +
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے
آن مین کچھہ ہے آن مین کچھہ ہے
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے
چون صدا نکلا ہے جائے خانۂ زنجیر سی
بات لائے ہو تم بہلے ایسے
تاب جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی
جو سانس بہی نہ لی سکے سو آہ کیا کری
معلوم ہوا درد کہین آنکھہ لڑے سے ہے
یونہے خدا جو چاہی تو بندیکا کیا چلے

مجھ بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہون مین | اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے
دل بہلا ایسے کو ای درد نہ دیجی کیونکر | ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بہی ہے
بیہی پیغام درد کا کہنا | گر صبا کوئے یار مین گذرے
کون سے بات آن ملئے گا | دن بہت انتظار مین گذرے
روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجہی | ای عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجھے

دریغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھکر دو چار کے | ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گہر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میرسد لختی از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ بر استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ از وست

درویش کو مجنون بہی لکھا کرتا تہا عرضے | اس مملکت عشق مین سلطان سمجھ کر
الحشیب بیٹھی تھے جس گھر مین کبھی یار سی مل | روز روتی ہین وہ مانگے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صحابان شکور است و باوجود مالوف واند مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوست

صبح ہوآئی ہے اور رات چلی جاتی ہے | تیرے ابتک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص نور آورخان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم و مثنویہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروی فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ انتخاب یافت

مت پہرا سر میرا اے ناصح جاہل آکر | پھر بہی جاتا ہے نصیحت سی کہین دل آکر
کیا سینی کو داغ کسنی لگائی آگ گلشن مین | عیان ہین داغ حسرت لالۂ حمرا کی چہاتی پہ
فاتحہ کو غریبستان سے جو زوار آئے | لائی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل
ساقی نے جو پلایا مجہی مین نے سب پی لیا | زاہد تجھے خبر ہے حلال و حرام سے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ ادراست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام — خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشد آباد است از افکار اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکھی ہی دل — جس سی کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہ ہو

دلخوش تخلص مہا درسنگہ کہتری نبیرہ راجہ خوشحال رائے کہ درعہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود ازوست

ہوا ہے تیری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران — چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد ازوست

یہ بھی یارب وہ کبھو دن رات ہو — یار ہو مے ہو گلے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹپل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفریاب خان میگذاردی و مدام بشغل مدام بسر بردے نقل کردہ اند کہ درجے پور از ین عالم نقل کردہ ازوست

اراد ہ پابوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا — گرا قدمون ہی پہ تیری کٹا جسوقت سر اپنا

جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا — یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا

شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض — طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا

وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا — مت کسی اپنے یار سے کہنا

اور یہان دل کے بیقراری سے — روز دو تین چاہیے کہنا +

وہ مکھڑ زلفون سی ڈھانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین — وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تارے دکھاتی ہین

سب ہین گی ہم اگر لاکھ برا کہے ہو گئے — پر کہین آنکھ لڑائی تو لڑائے ہو گئے

رات تم اوسطرف جو آن پھرے + — دن مری کچھ تو مرے جان پھرے +

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد پروردگی نعمت خانہ والا سر فراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشے دارد و بنکات ہیئت و نجوم ہم میرسد در زمانیکہ طرح مشاعرہ می افگند داعی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ
یا خدا اسکے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑی

دلگیر سے تم چپکے سے گر آنکے ملتے
رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دولھن بیگم عائش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی چہیٹ کے آنکھونسی آبلہ دل کا
تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا

جہان کی باغ مین ہم بھی بہار رکھتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد عظیم الدولہ او راز اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

رونق گریہ مری چشم سی سیلاب نے لے
بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نے لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ در ایامیکہ ہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود بافقیر ہم درخوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر ادہر کلام ہوا
اپنا قصہ ادہر تمام ہوا

بتاؤ تو دوست جنون کیا کروگے
گریبان مین جسدم نہ ایک تار ہوگا

چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹھ جائینگے
جون چراغ صبحدم ہم سینہ سوزان ہیت

آیا نہ بعد مرنیکے بھی وہ مزار پر
خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہمنی کیا عبث

مرے سر گشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرب سنگہ از مشاہیر شعر است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن ازو کردہ اند جعفر علی حسرت میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بپارسی بودہ گاہی ریختہ ہم میموزون این اشعار از اوست

جان پر آبنے ہمدم میری خاموشی سے
بات کچھ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر

دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجا ہی
رستم کا کب جگر ہی جو زہرہ پگہل نجا ہی

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد او راست

چھوڑا اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر	طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھہ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ او راست

تری کوچمین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ	بجا ہی ایسی دیوانیکے مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص قمی کا الله خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم که جلائل مآثر ایشان از غایت اشتہار نیاز مند اظہار نیست او راست

آہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھون	اوسکی گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کایتھہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے بافقیر برخوردہ بود می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہان	ہاتھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہین
ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو	کہان کہان پہ چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمکو	جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو
شرم سی ہو گئی پانی تیری دولت سی جنون	موج دریا ہے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھہ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطے بلاغت است وطوطے شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی بیالایش راست و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظرے فزاید و شمع فکرتش پروانہ وار دل می رباید اگر لفظ بنشین در کلامش آید جانفزا تر از دم عیسے است و اگر حرف بر و در سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان بر جستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدت سے سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشدزادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و معہذا رطب و یابس کہ شیوۂ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعراے مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق می افتد انہ منتخبات زبان و مختصات و دہان است

چاندنی نی شب تجھہ بن رقیب یہ دیکھا یا تھا
ہم ہین اور سایہ تری کو چیکی دیوارون کا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر
مذکور تری بزم مین کسکا نہین آتا ❊
کہی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
لبون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
تامل کیجیو ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
ہاتھہ تو ہلکا پڑا اٹھایا کے شمشیر کا ❊
لکھی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
دل تو لگتی ہی لگیگا جو ریان عدن سے
ٹھہری ہی اونکی آنیکی یہان کل یہ جا صلاح
مجھمین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
نہین تدبیر کچھہ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہین ❊
مر گئی پہ بھی تغافل ہے رہا آنے مین ❊
خط پڑھہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
وہ جنازی پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
ہان تامل وم ناوک فگنی خوب نہین
اوس حور وش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
دیکھا دم نزع دل آرام کو ❊
عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو
کھانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھہ بن ہم نی
تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
رخصت اہی زندان جنون زنجیر در کھٹکا ئی ہی

مجھکو ماہتابی پہ دھوپ مین ٹھہایا تھا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہ گارون کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا ❊
کمی جو مجھسے کرے تو پیے لہو میرا
اگر حلیم کو بھی آیا تو ہم جانینگے آب آیا
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈھب آیا
زخم پر قسمت سی میری کار گرا چھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھہ نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا
باغ ہستی سی چلا ہون ہای پر یان چھوڑکر
اہی جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
بدگمان وہم کے دارو نہین لقمان کی پاس
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھوڑ سکتے ہین
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجاتے ہین
کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب مین
جب کہ اذن عام میری اقربا کہنی کو ہین ❊
ابھی چہاتی میرے تیر ونسی چھنی خوب نہین
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
عید ہوئے ذوق وصلے شام کو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہمکو
ایمان کے کھینگے ایمان ہی تو سب کچھہ
مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کھجلائے ہی

کون وقت ای وای گذرا جسکو گبھراتی ہوئے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادہر
زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
نگہ کا وار تھا دل پہ پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائی تو جائے
کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای ہے
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے
زخم دل پہ کیون مری مرہم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو ماجرا
زبان پیدا کرون جو ان آسیا سینی مین پیکان سہی
فلک کیا فتنہ سازین ہو ہمسر چشم فتان سی
یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
صراط عشق پہ از بسکہ ہے ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دی آنکھین کہ تا لاوین بلا
ای نجم بھی تمام شب ہجر مین نکھا
بل نی غرور حسن زمین پہ کہی نہ پاؤن
نہو آب شہادت سے گلو ترنہ ہوا
جلکے مین خاک ہوا تو سمجھے ہا دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گجر زنجیر کھڑکاتے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت ہے
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھے تو فی النار والسقر ہو جا
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جاے تو جائی
پہ میری پاس اوسی بھی کوئی کہای جای ہی
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنے
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا تو ن کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پہ مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی غائب ہے گریباں سے
گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان سے
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے
کہ تا ہو جاسی لذت آشنا تلخی دوران ہی
دم شمشیر قاتل پہ بھی خون جاتا ہی دم میرا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر خواب نہ تھی
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی نا نشان سے چلے
مانند آفتاب وہ بے نقش پا سے
مستعد جب وہ ہوا تھا سے تو خنجر نہوا
وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اوس نی مارا سخ رو شن کی دیکہا تاب سے مجہے
کل جہان سی کہ اوٹہا لائی متی آجاب مجہے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بہی ہمیشہ خط مین
بی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط
پی بہی جا ذوق نکرسیش دیس جام شراب
مجہکو اوس بوسہ دندان نی دیس از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجہے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہستو دونون کو بلا سمجہے
ستم کو ہم کرم سمجہے جفا کو ہم وفا سمجہے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجہے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچہی مجہسے میرے دل کی زخمون کا
سمجہہ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکو
تہو کس طرح بہولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ ہے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درستے ہو ہماری جون زلف
چاہیجا نام تو بن نقش قدم چہوڑ گیا
شکر ہے طاقت سی بہی اپنے پیدا
اپنا ہی کہیں مقصود فقط گوشہ دل

چاہیئے جامی کفن چادر مہتاب سے مجہے
لی چلا آج وہین پہر دل بیتاب سے مجہے
قبلہ و کعبہ لکہا کرتا ہے القاب سے مجہے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند بیس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجہی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجہے
اور اس پہ بہی نسمجہی وہ تو اوس بت سے خدا سمجہی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجہی
اسی بہی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجہے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجہے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجہے تو کیا سمجہے
نکالی منہ پرستی مین کوئی کیا گہر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چہوڑی ہی نہ دل چہوڑے ہی پیکان کو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چہوٹا ہمکو
اور جون خیمہ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہو گیا ڈہونڈنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمکو

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بھی اوس ظالم کی
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گہبرانا جو یاد آیا ترا ہوکے ہم آغوش
اوس زلف کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے ٭
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق چپیدہ مویان ہی رہا
پانوٗن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھ اور چیز
سکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی زلفین دلمین بستی تھین اور اب آنکھین تیری
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
جمہ مین اوسمین ربط ہی گویا ہے رنگ بوے گل
دین و ایمان ڈہونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب مین
زلف افعی وش کو دہووے گرد ہ پرفن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پاۓ نگاہ
پہرتا ہی سیل حوادث سی لوٹی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

کار امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمکو
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ سکے جوہر خار سی
جو نگہہ ہی کم نہین طومار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پہ روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب سہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب نہ کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو وہی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکدامن آب مین
شیر سید ما تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سی نہین فرصت ہے مجھے فوارہ وار
طاس قلیان مین رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دوپٹا منہ پہ اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کرجای ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ٭
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے ٭
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم لکھنی جو بیٹھی آنکھ سی اُمڈی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی پیے جان عدو
نام میرا اسنکی مجنون کو جھنجھلاٹے آگئے
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روز حشر
لی سکے آئینہ جو دیکھی حُسن کے اپنی بہار
حُسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانی کہ کوس
ہاتھ کو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
مست لگا ای عشق وہ لکے آبلہ پر نقش غم
باندہ دی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ٭
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی تارسے گلشن مین غنچہ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آدمے اونکا ٭
صبا نگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہو گریہ سے میرے سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا کمر دن آب مین
ڈوب مر ہر روز روکے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا ہمہ دن آب مین
اژدہا بن بنکے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم اوٹھ اوٹھ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین ٭
رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کسد نکے بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آب وہ غنچہ دہان لینے لگا ٭
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون تیرا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ٭
تن پہ ہر موسے میرے کار سنان لینے لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اس کا ابھی لیلی جرس کی بوجھ سے
مدہی تو جام ڈبو کر کوئی کباب تو دے
ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
تسلی آکے بے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ سب مجھے معلوم پیچ و تاب تو دی
بجھا یہ اونکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گنی حساب کرے
جو تجھکو دینی ہین بوسہ بلا حساب تو دی

جواب نامہ نہین گر تو رکھہ دو نامہ یار
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھہ جواب تو دے

رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے

خنک دلونکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پڑی تو واسطے ایک بار آگ داب تو دی

پہونچ رہون گا سر منزل فنا اے ذوق
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے

کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے

دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے

دولت کے رکھہ نہ بار سر گنج سے امید
مو دے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے

عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیئے *
گم گشتہ کوئی کہتا ہے شہرت پرست ہے

یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
کچھہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے

شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا *

نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
مجھکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا

وا دے ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا

تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا

مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا

اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
بال بھی باندہے جو مسی پر تو زلف حور کا

دل کا یہ احوال ہی غم مین تری ای مست ناز
جیسے مرجہایا ہوا دانہ کوئی انگور کا

حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غمار ہے
قصہ پہونچا یا زبان دار پر منصور کا

عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سبہی تیز ذہین
تین دن چاٹی اگر تعویذ میری گور کا

جہانکتی ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
وا ہی قسمت ہوا وسی روزن مین گھر زنبور کا

کہینچے مانی اوس پہ کیون کہ تصور کفک
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روئی حور کا

تھہ ہو بعد از مرگ بھی گر ای محبت دستگیر
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا

عشق نی ڈالی تہی جب قصر محبت کی بنا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بے وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا

ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا

شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم

مہر وشش بل بے تیری حسن جہانتاب کی تاب
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم

دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاسے چھوٹ
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم

دل عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
بننی شعلہ ہے ترے رنگ ببھوکا رو گرم

کون سا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گلرو گرم

ہمتو سنتے تھے سدا گل گئی حمو ضن بارد
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم

قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
لوح بالین پہ بھی لکہا سورۂ زلزال ہے

ہمنی جانا تھا کف پا مین تمہاری خال ہی
لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی

ابر برسون روچکا پر سوز غم سے اب تلک
خاک میری ڈہیر کی اوڑنی مین جیسی لال ہی

سیرہی دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے

دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے

مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر بھی
مثل عیدے باعث خوشنودی اطفال ہی

جیسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگان کی خلش
نشتر زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے

دلمین ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن
پہر تو خسرو کا بہی گنج سوختہ کیا مال ہی

کہاؤن مین پڑا جاوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
جو رنگ پان ہی وہ مجہکو شیر کا سا بال ہے

ہین جہان مدفن تمہارے کشتگان زلف کی
نخل کیجا بید مجنون سے وہان یا جال ہے

شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی

بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے
دور ساغر ہمکو ساتے گردش یکسال ہی

کہل گیا مضمون شکست دل کا بن خط کی پڑہی
نامہ برکا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی

ہی اسیران محبت کے بلا سینہ مین آگ
شعلۂ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی

روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین
گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

سو ہی سرمایانِ سیہ کا ایک ہمراہ سر لشکر ہے — مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی
آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین ⁂ — مزرع دل پہ میری پڑا کیا غم کا آ کر لشکر ہی
ہوئی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشتِ بلا — ودی اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی
کعبہ تو یہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشش ابر نہین — ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوشِ ہوا پر لشکر ہی
مین وہ شاہِ کشورِ غم ہون یار وجسکی ساتھہ سدا — جوشِ اشک کی دولت سی جو فوج سمندر لشکر ہی
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین — ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پہر تا لشکر لشکر ہی
خالِ چشمِ جانان کا مژگان سی تجمل دیکھیو تو — او ترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکی سکندر لشکر ہی
ہو وہی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ابہی — ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی
مین ہجر سی مرنیکی قرین ہو ہی چکا تھا — تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہو ہی چکا تہا
جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا — گر آج بہی وہ رشکِ مسیحا نہین آتا
مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا — پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھہ پہ تاسف نہین کرتا — پر میرا جگر دیکھہ کہ مین اُف نہین کرتا
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابہی آنی مین اوسکی — اور دم میرا جانی مین توقف نہین کرتا
کرتی ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب — حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید — شروع دیکھہ کے کیجے مہ صیام شراب
بیمارِ عشق کا جو نہ تجھہ سے ہوا علاج ⁂ — کہہ ای طبیب تو ہے کہ مجھپر تیرا کیا علاج
فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمانِ صبح — ہو گے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح
یہ نور ہی ترا رخ سیمین لبانِ صبح — آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشانِ صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس پہونکیے — مسجد مین مدتون رہی تسبیح خوانِ صبح
ریشِ سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب — اس مکر چاندنی مین نکلا اگان صبح
ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ — قطرون سی پر عرق کی بنی یاسمن کی شاخ
چمن سے بعد ہمین جیسی سین و قاف قفس ⁂ — قفس مین بند ہین ہم مثل فائی ناف قفس
یہ کتری کو جو صبا دینی چاہے مقراض ⁂ — ہاتھہ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے — ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض
بحر و بر مین ہما ہر ایک کو ہوس قطع و برید — ناخن شیر ہے خنجر دُم ماہے مقراض
پھر کرا یدہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق — لفظ قلق کے طرح سی یون ہین رہا قلق
عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین — ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
اوس دربہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہو نہین — مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہو نہین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین — مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین
مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون — آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین ٭ — محفل مین اوسکی مین کوئی چوسر کا رنگ ہون
مری جو موت کی عاشق بیان کبھو کرتے — مسیح و خضر بھی مرنیکے آرزو کرتے ٭
غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے — مگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے
اگر یہ جانتی چین چن کہ ہم کو توڑین گے — تو گل کبھو نہ تمنا ہی رنگ و بو کرتے ٭
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبئے بازار — مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے
یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش — اوٹھینگے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق ٭ — تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے
جس کا تہہ مین خاتم لعل کی ہو گر اوسمین لفشر کش ہو — پھر زلف بنی وہ دست موسی جسمین اخگر آتش ہو
پوشاک آے آپکو گر دل پسند ہو — دریا پہ سے حباب کے شیشہ مین بند ہو
لگے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا نار دامن سے — اولجھ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے
لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے — کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت بہ سیر تحفہ ہم کشیدہ او راست

پی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے — ہم باٹ کی روڑی ہین ادیہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے بندگی مہدی علی دارد بسر بردا وقاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقہ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند او راست

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا	گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی اور مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت	ای عزیزون نگاہ کیجیے گا
رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ برہم ہو لگا کہنی	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الرار المہملہ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد نفارسی داسفی ہم معروف از وست

بس کر کبھی جلکے عاشق مرے جان	غصی سے ترے جو ڈر گئی ہم
جب مین سفی کہا تمنے ملاقات اوڑا دی	تو اوس فی ہنسی مین یہ مری بات اوڑا دی

راقم تخلص سید ابن نام بعضی او را از باشندگان متہرا و بعضی از سکنای جہان آباد نوشتہ اند و نظر بر اسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل متہرا باشد تلمذ سے اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش

مری بدشرابیون سی کرین توبہ میگساران	رہی وہ عمل کہ ہو وہی سبب نجات یاران
یہان تک قبول خاطر کیجے ترے جفا کو	تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشاء اللہ خان برطرف افتادہ و اباجے رنگیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی	اپنی برنگ گل یہان اوڑ گئی کچھ جو اس سے
منہ دوپٹی مین چھپا یا اوس نے	دل کو یہ دے مین لبھا یا اوس نے

رافت تخلص روف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرات

بارہا بدیہلی رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار می کوشد اوراست

یہ کسکی مژگان کی آہ یا رب چبھ رہی ہین بہین ہمارے سینہ	کہ شکل غربال پڑ گئی ہین ہزار سوراخ دل و جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ مینرسیتی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شد اوراست

دشمنی در پردہ کی ای وای ہمنے کیا کیا	آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہو سنے ایجاد گلستان مین	راتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب راے ناظم صوبہ بنگالہ اوراست

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچی	ہم اون تلک نہ پہونچی وہ ہم تلک نہ پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مہرو کی گفتگو آپ کے یہان مفہوم دہام ہی	بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است اوراست

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان	ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکناے اضلاع شرقی بودہ اوراست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا	خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است اوراست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے	آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہرے پسری بعہد محمد شاہ سر بہ سوای برآوردہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ خفتگان بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شولیش کنند گویند ہمچنان کردند واز جامہ و اندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوے اوراست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین	رسوا ابھی اس زمانی مین مجنون سی کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہو	اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھائیی

رضا تخلص یکے از اہل رامپور است او راست

اب کوئی لحظہ میں مجنون پہ بلا آتے ہے ۔ جرس ناقۂ لیلیٰ کے صدا آتے ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا ۔ تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی ۔ ایک دل تھا سو کھو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائے

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو کی چاند پورے است او راست

آہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری ای گلرو ۔ دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے

اب یہ حالت ہی کہین چھپ کے تری کوچے مین ۔ ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست

اسکا کچھ انجام سمجھے سمجھا کہ تو فی ای فلک ۔ حسن روز افزون وہان یہان عشق شور افزا ہوا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان مین یہ ہمسی شعر ہوتی ہین ۔ کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتی ہین

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ ۔ ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین

کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ ۔ سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کا مٹی بہتر ہے پر اوسکا خیال ۔ یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرای والا نہاد بد انستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چندروز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت او راست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین ۔ ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین ۔ جسکو نہو دے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھیے تک شمع کو عاشق کے ستانی والے
کسطرح جلتی ہین اور وہ نکے جلانے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنو است واسطۂ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اشس تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے
یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان کے

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا
چٹکیان میری وہ لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراد اباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی پہ کچھ
اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہرتے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذہ نثار اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست اوراست

روشن رہی گا داغ دل عاشقان مدام
ہوگا نہ حشر تک بہ چراغ مزار گل

ہیہات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے
مانند نقش پا ترے کوچمین مر مٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی
مگر ایک نالہ آہ کو مری دم ہی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذہ جرات است آغاز شباب عمرش بانجام رسید از دست

وہان کیونکہ رہ سکیے کہ منادی جہان یہ ہو
زانو پہ سر کو دھر کے نہ بیٹھا کرے کوئی

برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی
کیا اپنے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ و بزیارت حرمین شریفین رفتہ اوراست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم
عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس وی یکی از بزرگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ و وی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شتافتہ در کسب سخن از جرات ساختہ اوست

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا
یہ سمجھے اپنے نصیب کا لکھا

ہماری سامنے مت ابر بار بار برس
جو ہم سے ہو سکی تجھسے نہو ہزار برس

چھٹ جاہی کسی سے نہ ملاقات کسی کی
اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی سے

دیوار گلزار خان کا سایہ مگر پڑا ہے
زاہد بتا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سے تخلّے از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ ودر ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت وخوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ وآنرا در مجلدے فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دواوین دیگر مبنی بر ہزل در ریختے وغیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنا بران از دیوان ریختہ وبیختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد وکان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد وپنجاہ ویک ہشتاد سال زندگانی کرد واز غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آبادی کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بیخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از پنجہ سالگی شدن من خبر میدہد وقصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است واوستاد او بود نقل کرد کہ ہمین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمسکو دیکے ثابت گناہ کیسے
گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا

غرضمند اپنے مطلب سی رکھی ہی کام ای رنگین
وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا

کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک
باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا

اوسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت
یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا

کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو
اوسی بھی ایک دن کچھ جا کی سمجھاتی تو کیا ہوتا

پسند اپنا نہین مقدور جو وہان جا کی پہ اسکے
کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا

کر اپنی دلمین تو انصاف مین روٹھا رہون کیونکر
گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین — وہ اوسکی جہڑکیان کہنا کہ تیرا مجبور ہو جانا

زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکہتا ہے تو — جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکہتے ہین ہم

تو نہ گزریگا جفا سے تو یار ٭ — جان سے اپنے گذر جائین گے ہم

گہر سے تیری روٹہکی مین جاتا ہون روتا اسطرح — جیسی تو مکتب کو جاتا تہا کسی ہنگام مین

جو پوچہتا ہون تغافل سی کیون جلاتی ہو — تو وہ کہی ہے تجہے جان کر جلاتا ہون

دیکہتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم — اونکو پاتی ہین تو پہر ہم آپ کو پاتی نہین

مسجد مین ہی کعبے گئے دیر مین بیٹہے — یکچند سے اب سیر خرابات کو جے ہے

جوڑون کے عوض مجہے ایسے ٭ — دنیا مین تو ایک دانہ نہین دے

کب مجہکو بہشت کے ہے خواہش — دیتا ہے جو کچہ سو لا نہین دے

یہی روزا جو ہے تو تم رنگین — اوسکے کوچے سے آج کل نکلے

صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین — مجہمین اوس مین جب صفائی ہو چکے

اوسی مین چپکے دیکہون بہلا وہ غیر کو دیکہی — بہلا یون دیکہنا دیکہو تو دیکہا جائی ہی مجہسی

وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین — اسمین کیا تیری شان جاتی ہے

یہ سیر اجی ہی جاتی ہی تری لکنت کی عالم کو — خدا شاہد ہے کچہ تقریر مجہسی ہو نہین سکتی

اس اپنے ہاتہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہے — نشانی اونکی چہلا تہا سو اوسکی یہ نشانی ہے

دمبدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم — روز جی مین ہی کہ کہنچوائیی تصویر نئی

قیامت پر رہا موقوف پہر تو دیکہنا اوسکا — اگر ایکدم سکے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی

بنی گی اوس سے صحبت کسطرح کچہ کہہ نہین سکتی — وہ ہر جائی ہے اور یہ شغل ہم بہی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن لعل کایتہ دہلوی از فکرت اوست ٭

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین — باد صبا نے موتی سی بہرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکہنوی کشمیری از تلامذہ جرأت است اوست

مل چکا مین خاک مین اور دل مین ہے تیری غبار — جان مجہسی اسقدر کس شئی کس کر دیا ٭

روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جسدم — وہ دیکہتا کسی کا لطف [illegible] چاہ آکر

ماتی ہو گر یہ مرا معشوق کہنے سے تو جان — ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین

دیکھین جو کسیطرف تو رک جاے * — کیا کہیے اب اپنے بدگمان کو

وہے فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ — خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی

نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیر حسم ور تلک — جو کمٹ سے اوسکی مر گئی سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بعد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارہ مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز آشنا سائی داشت اوراست

جسکا تجھسا حبیب ہووے گا — اوسکا عالم رقیب ہووے گا

دل کا گھبرانا کہین ان یاں کہ قفس تلک — دیکھیے کیا کرے صبا و قفس سے تنگ

ہی مرے جان کا سبب جو جن — رند اس دل کو خوار ہونے دے

دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان — آتا نہین تو آپ تو تلوار بھیج دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نیز سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بعلم موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داعی نیز بوسے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن درمیان آمدہ در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار نمی پردازد ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ بس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا — قاصد ادہر بدیدہ پر نم اولٹ گیا

یقین ہو گیا دیکھ کر اوس کا قامت — کہ بیشک قیامت مین دیدار ہو گا

کھڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر — کوٹھے چڑھی جو بات سو کھلے خاص و عام پر

یاد دلوا کے جو ہم بستری یار دلائی — سو وہ تصویر نہان ہے بغل کا دشمن

دل یہ جسکے لیے پہلو مین تپان رہتا ہی — یون سنا ہی کہ اوسی بھی خفقان رہتا ہی

دیکھی نہین حالت یہ خدائی مین کسی کی — ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اوراست

رحم کراہی دوست گاہی خاکساری پہ میرے | نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار * | اکدم مجھے وہ بیوفا نہ رہا *

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بجیر تُحفہ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ و بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا | واہ ری تیری دانشمندی اسمین بہی ایک کام کیا

غیر سے ہووین یار کے باتین * | ہین یہ پروردگار کے باتین *

آپ کرتے ہین بار بار نہین | ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین

کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی | مثل خورشید جہان دیکھیں گہر اوسکا ہی

دلکی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی | سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی

کوچمین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار | جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے

آنکہ نہین ذرا ٹھہرتا دیکھ لین اوسکو | اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے

تیری کوچے کے اشتیاق مین یار | گہر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمة

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد اوست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام دکھلون | اب وہ دیکھی ہے خدا کا بہی اگر نام لکھون

چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے * | پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ اوست

اگر کچھ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو | نچا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب تاب نہ کیا اور پریشان مجھکو	خوب تنہا ہی سہی وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدۂ جنت نظیر است نوشته‌اند که در اوائل مرد شوریده بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد با زافاقت یافت و در نیست جنون عشقش نبود که ازالۂ آن محال بودی بالجملہ این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھا نا ہمکو	یا الٰہی شب فرقت نہ دیکھا نا ہمکو
لیجاوگی تم اوسکے گلی سے یہان مجھے	آرام جو یہان ہے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مرادآباد است مدتہا در لکھنؤ بسر بردہ و با شعرای مشہور برخوردہ چندی بہ پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوبتی ہوای دیدنم بدہلی آمدہ و از اتفاقات با وجود دلگرمیہای شوق جا گرم ناکردہ برگشته بار دگر وارد شدہ و روزی چند گزاردہ تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزہ میخورد مرد زکی است می گفت کہ کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل کہ محلہ ایست از محلات لکھنؤ درس گرفتہ ام در فن تاریخ دستگاہی تمام دارد قصیدہ در مدح آصف جاہ والی حیدرآباد مشتمل بر چندین صنائع گفتہ است چون حوصلۂ این عجالہ متحمل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ نشدہ و این ابیات از ان منتخب گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے	آنکھیں بیان کرتی ہیں افسانہ خواب کا
آنکھیں اتنی اوٹھائیں عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان زکی کے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات اسکے پوچھو نہ بات بہ	ہمسی نہ ملنا اوسسے منظور تھا
جمال یار پہ ہیں یہ ستکلے باندے	کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہیں پھر بہڑک اوٹھی زکی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان	کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہ گیا
کی [illegible] تجھسی تجمل واہ ری کثرتی دل	بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پر

دہوم دیوانے اوڑاتی ہین پہ پیڑا دون کے — شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر یہ
یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ — پہنک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر
کب ہی یقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا — کیا کیجے رنگ کے کسی دیر آشنا سے ربط
شب آنی مین قاتل کے جو دیر گذرے — تجہی اے اجل یاد کرتے رہی ہم
اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی — بہت تجہپر اے شوخ مرتی رہی ہم
ایکدن اور چاہتے ہین رنگ کے ہی؟ — عاشق طرۂ دوتا ہین ہم
ہم گرفتار ہین بی بال و پری کے پابند — ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین
یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کیوقت — ڈرتی ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھہ
ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب — اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی
دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ — گویا وہ ضمیر منفصل ہے
جب یہ حنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان — شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے
حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی — دہوم سی فصل بہار ابکی برس آتی ہی
گاہی غم فراق گہے آرزوی وصل — کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے
حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن — راہ پہر بہی تیری اے عہد شکن دیکہین گے

رنگ تخلص جعفر علی خان نام از امرای شاہ عالم بادشاہ بودہ از دست

عشقمین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھہ — وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتی رہا

زمان تخلص سید محمد زمان شخصی بود در امروہہ از طلبت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جہلک نہین — نرگس کی چشم ہی پہ کہلی پلک نہین

زینت تخلص زنی است از شاہدان بازار وعشیقہ ایست ازین دیار خالد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بر اسم وفاداری دوری از وطن واہل وطن گوارا کردہ بہ لکہنو شتافت اور است

شب مہتاب مین تا صبح زینت — خیال ماہ رو ہے اور ہم ہین

حرف السین المهمله

سـاقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته و می بدهلی آمده دست ارادت بجناب میر درد علیه الرحمه داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو گفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ می بر آید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته و با تمام نرسانیده بود که سال عمرش با تمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت و دیوان غزل حسب خواهش احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد

باین علت که درین زمان این هم از غنیمت است

ہم گھر میں تمہارے کبھو کس راہ سے پہنچیں	دشمن ہیں ہمارے در و دیوار تمہاری
ہیں خان قفس جنکو پھڑکتی ہیں لیکن	دن رات تڑپتی ہیں گرفتار تمہاری

سـائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد روداد ابتدا او شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسودا گرویده او راست

وہ حائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح	آہ اپنا جسکو میں نے قوت بازو کیا

سـامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود او راست

رقیب اسطرح جلتی ہیں انہیں دیکھ	مگر رشتہ میں ہیں اوس شمع رو کے

سـبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو است از دست

جان و دل ہے قبول سب جانا	پر گلے میں ترے ہمیں آنا

سـبقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا سلطان اکبر اخوند از تلامذه جرأت است اصلش از ایران زمین و مولد و منشائیش جهان آباد ارم تزئین کتب درسیه

مطالعه کرده فی الجمله طبعش هموار معلوم میشود از وست *

تا بکجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا — جان لبون پہ آگئی تو بھی تعلق نہ کم ہوا

مین ہی کچھہ تنہا نہ اوسکو دیکھہ مفتون ہوگیا — ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہوگیا

ناقہ لیلی جو ٹہرا اوسے مجنون مین آہ — بولی کیا تیرا بھی بیابان ہی سار بان دل لگ گیا

کچھہ فائدہ کی بات دلا اختیار کر * — کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا

سنقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے — احوال جانتا ہون مین امیدوار کا

کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال — افسوس اوسکو ذوق نہین ترکتاز کا

قصد مجھسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو — کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل نہی اوپر ٹوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد از تلامذۂ آبرو ست و متتبع طریقہ او از وست

شتابی سے دی لے کہ جاتا ہے ابر — جو کچھہ باقی ساقی رہے ہو شراب

ایکدل رکھتا ہون جو چاہی سولیجاوی اوسی — خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم

جب ہم آغوش یار ہوتے ہین — سب مزے درکنار ہوتے ہین

لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون — زندگی اپنی تلخ کرتا ہون *

ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان — ہونگے کیسی ہے ہم سے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شدہ از فن طب آگاہ است گویند کہ در بارے ہم اشعار دارد از وست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا * — بہلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا *

سخنور تخلص دلوانی سنگہ نام کایتھہ سرگردہ انشاپردازان فرخ شاہی ہست از وست

گریان رکھی ہی بن تری یہ چشم تر مجھے — طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر مجھے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاہی و مناہی علی الرغم دودمان خود سے بکلی محترز بودی بندگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ بہند آمدہ دربارگاہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرهٔ
شعرا بخدمتش شرف حضور داشته از افکار اوست

ہمارے آہ پہ ہنستا ہے کیا تو
کب خوش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجھ بن

دیکھا دینگے تجھی اس کا اثر ہم
باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن

مین روتا ہون سر سبز آتی ہی جب یاد
اوسکی کو جسکی طرف مین تو نجاؤن سر سبز

وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے کے
کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آورده اند که روزی
در رہگذری سراج پروانہ شمع وی از طایفۂ ہنود گشت چون تخالف مذہب
درمیان بود مدتی آن شرر بخرمن افتاده بیدہ میسوخت آخر تا ثیر عشق
یکرنگی پسندوئی سوز زخمی در دل مرشد پدر آن باہوش انداخت کہ برای
وصلت آن ہر دو سوختہ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بفرط
اعتقاد اعراض نتوانست کرد و دردم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را ببراج
دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج
پروانہ وار گردان چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد
او نیز شمع کردار لختی بر سر نعش سوختہ خویش گریستہ مرد فرد تو ہم شب را
بسر کی می بری ای شمع کم فرصت + گرفتم سوختی پروانۂ آتش بجانی را +
بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ سمے شنود از و شہرت تمام دارد و چیزای
چیزی دیگر از و مسموع نگشتہ

چلی درشت عشق میں وہ ہوا کہ چمن سرو کا جل گیا
مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان
کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب

نیوہیو خود بخود کہتا ہون تعریف اوس قامت کی
کہ یہ مضمون تجکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلهٔ اراکین جهان آباد است و از عاظم امرای عالی نهاد با فن شعر در نهایت مرتبه مالوف است و در هر بزم مشاعره شریک مے شود و غزل در هر طرح سر انجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکرهٔ مبسوطی مشتمل بر اشعار ریخته گویان ماتقدم و ماتاخر نوشته بنظر رسیده صاحب دیوان است گاه گاه براقم حروف ملاقات دست بهم میدهد الحق صاحب اوصاف گزیده و اخلاق پسندیده است بعد ضبط ترجمهٔ وی پیش از انکه این تذکره بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شهر شوال سنه خمسین و مائتین بعد الالف من هجرت خیر الورے علیه الوف التحیة والثنا او راست

که خدا ایش درہشت برین جا دهد

هم جانتے زمین سے تھے دور چرخ کو — دیکھا تو ایک عرصهٔ جولان ناله تھا

ہے وصل نکل جان حزین آج ہے تن سے — صدمے سے جدائی کی جو کل جائے تو اچھا

نامه کس سوخته جان کا یه لیے جاتا ہے — بازوؤن سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا

ہاتھ اپنے رہے زیر بغل بعد فنا بھے — تھی بسکه ہم آغوشی دلدار کے حسرت

میری آه سرد کی تاثیر یه محفل مین ہے — جل نہین سکتا ہے اصلا شمع سے پروانه آج

مین رہون محروم وه دے بوسه چشم یار سے — دیکھ کر یه رشک آیا روزن دیوار پر

کوچهٔ یار مین خوابیده اس آرام سے ہون — شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل

مجھکو دکھا دو آئینه کوئے نه وقت نزع — بالین په لا دگر وه رخ ساده ہے کہین

دیده تر سے لگا خط کو نه او سکے سرور — یار کے ہاتھ کا لکھا ہے مبادا مٹ جائے

گھبرا کے تلے یار کے سرور تو بلا ہین — آسیب کہین اوس رخ روشن په نه آئے

غیر لایا اوسے یہان پھر تماشا دم نزع — دوستون سے نه ہوا وه جو ہوا دشمن سے

خوش ہی نامه و پیغام کے امید سے تھے — ہزار مرتبه قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بوده از خوشنویسی و موسیقی بہره داشته او راست

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین
ذرا دست جنون کے دیکھو جودت	کیا ہے قبر مین ٹکڑے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین	یہ بھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدینخان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکورے کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت سیکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود بادای ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

بیدماغی او سے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پرے کو نہین خوش آتی ہی افسانگی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسئے مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ وازینجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا	مین بگولے کیطرح دشت مین برباد رہا
ندیکھا ہو جو کسنے فی حباب دریا مین	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب	کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور رکھہ دوران سر سی گردش دوران مجھی	مست رکھہ اے دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفۂ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رام پور بودہ داشتہ از خیالات اوست

ادس لب سی کیا لعل کا جب رنگ بدا ہے	دیکھا تو نہین اوسکے یہ پاسنگ برابر

سلیمان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بودند چند سال است که بدهلی وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافة اکبرآباد است من نتائج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹها	که شور نالہ ہر ایک خانۂ زنجیر سے اوٹها
گالیان سیکڑون ہر بات مین اب دینی لگی	دیکهیو جهڑتی ہین کیا منه سی مری یار کی پهول
کسطرح یون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم	دست و پا اپنے گئی دیکهتی ہی یار کی پهول
رقم گر ایک شمه اوسکو اپنا درد غم کیجے	توپهر یه چاهیی ساری نیستان کو قلم کیجے
برقع نه اوٹها بزم مین تو منه سی دگر نه	حالت ابهی ہو جائیگی تغییر کسو سے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی ملا دیکهیو طراری دل	کچهه بچے دہڑکا نه کیا بلبے جگر داری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است او راست

حدیث زلف چشم یار سے پوچهه درازی رات کے بیمار سے پوچهه

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و منشا یش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت و فاتش از زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوۀ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده از آن می خیزد و اندیشه اش چشمۀ خلد است که جوی شیر از آن میرد ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک بر آید و فروغ ضمیرش هم جلوۀ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با نسر طائر هم پرواز است و همای فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه انداز با فنون

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شہرت پذیر است کہ قصیدہ اش بہ از غزل است حرفیست مہمل بزعم فقیر غزلش بہ از قصیدہ است قصیدہ اش بہ از غزل اگر گوئی کہ غزل از اشعار پرگن خلو است و قصیدہ ازان خالی زیادہ ازین چہ توان گفت کہ قباحت این تحقیق بر نظارگیان دیوانش حالی و دخلۃ السر انست کہ قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نہ این بود کہ ہر شعر دلپذیر آید و ہر بیت خاطرنشین لہذا در کلام ایشان قصور الحمل واقع شدہ چہ در قصیدہ و چہ در غزل مع انہم الاولون والموجدون الا خاطر بجمیع فنون ما متعذر للمتقدمین و للہ در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان داروگیر زنہار سزاوار نیست و طعن و تعرض لائق نہ معہذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست کہ در چہ رتبت عالی و مکانت فخیم جلوہ ظہور گرفتہ و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوۃ المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام اللہ تعالی ظلالہ علی مفارق المستفیضین و حرسہ عن آفات یوم الدین المتخلص بہ آرزدہ در تذکرۂ خود کہ با ایجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریختہ نوشتہ است تحت ترجمہ میر تقی المتخلص بہ میر در شرح کلام وی حیث قال پستش اگرچہ اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینہ کیست خامہ لختی درین عرصہ بجولان آمد بہ کہ عطف عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما ہجے ریکیہ بسیار گفتہ و بآن شیوہ داشتہ و مضامین دلاویز می یافتہ دیوانش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن صبا نہ چھو سکے جس شہسوار کا
پہونچے کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا

دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہان کوئی وہان جنس گران کا

ٹوٹے تیری نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا

کیا کرونگا ہاتھ سے حوروں کی وے لیکے جام
ہون مین ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے
چہیڑ مت باد بہاری کہ مین چون نکہت گل
سودا قمار عشق مین شیرین سی کوہکن
کس منہ سی پہر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑہی برہ برق خانہ آشیان سی میری کہتا ہون
بہنا کچہہ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بہٹکے پہری ہی کب سے خدایا مری دعا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اورونکی نسبت اندنون کچہہ لگ چلا تہا وہ
کہ قطع ہاتہہ پہلے تب فکر کر رفو کا
تجہہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف و نے حکایت و نی شعر و نی سخن
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب
یا جا کے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذر
تسکین دل نہ اسمین بہی پائی تو بہر شغل
کہتی تہے ہم نہ دیکہہ سکین تجہکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
محبتون کا نکرو غیر سے مجہسے اخفا +
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پہر اس شرم سی عیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہہ یا وعدہ یا گالی ہے پیام

قطعہ

کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پہاڑ کر کپڑے ابہی گہر سی نکل جاؤنگا
باز سے اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
اے روسیاہ تجہسی تو یہ بہی نہو سکا
اوڑہی گا دہجیان ہو کر ترا دامن جہان اٹکا
دی تہی خدا نے آنکہہ سو ناسور ہو گیا
دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
کتنا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
دو چار جہڑکیون مین بدستور ہو گیا
اصح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا

قطعہ

تو بہی ٹک اوسکو جا کے ستمگار دیکہنا
نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکہنا
تنہا پڑی ہوئی در و دیوار دیکہنا +
لی صبح تا بشام کئی بار دیکہنا
پڑہنا یہ شعر گر کبہی اشعار دیکہنا
پہر جو خدا دکہائے سو لاچار دیکہنا
مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
کونسی شب تہی کہ مین وہان پس دیوار نتہا
پردہ مین چہپا اوسکی تئین تجہکو نکالا +
کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکہا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارہ نہ کیا
آئینہ ہاتہہ مین مشرق کو نظر آخر شب
کچہہ بہی راہی خانہ خراب اس لکی سمجہانیکی طرح

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
دل عشق کی شعلی سے جو بھڑکا تو رہا کیا
ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو ہزار داغ
سنتی بھی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام
یکدست اگر زمانہ جہانکے لٹا دے گل
ہی شرط درد یون کہ بجز حکم عندلیب
قاتل کے دل سی آہ نہ نکلے ہوس تمام
بھری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
کیا چاہیی تجھے سر انگشت پر حنا
تو نے سودا کی تئین قتل کیا کہتے ہین
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
بوسہ منھ کر نہ دیا اوس نی سوا ای دشنام
کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
ناوک نی تیرے صید نچھوڑا زمانی مین
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
کیا گلہ صیاد سے ہمکو یون ہین گذری ہی عمر
کبھی ہی توبہ پہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
ظاہر مین دیکھنی کا کچھہ اسباب ہی نہین
جی تک تو دیکھی لون کہ تو ہو کار گر کہین
ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار

تو منتون سی جام دی اور مین کہون کہ بس
ای جان نکل جا کہ لگے مشتعل آتش
چہاتی مری سرا ہے کہ اک دل ہزار داغ
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی جو چاہی گل
کوئی کسے مزار پہ ہرگز نہ لائے گل
ذرہ بھی ہم تڑپنی نپائے کہ بس تمام
کہ جا نہین مرے سینے کو مہر تو اسلوم
جو چاہے تجھسی یہ دل کامیاب ہو معلوم
دلکو گنوا کے بیٹھہ رہے صبر کر کی ہم
جس نگینہ کے خون مین چاہین ڈبولیان
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہین
آنکھہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو مجبور ہین
ساغر کو مرے ہاتھہ سے لیجو کہ چلا مین
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین
اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن
بھڑا دی خم سے ہے مری منہ سی چل نشین نہین
آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین
ظالم بھری ہے جام تو جلد لیجی بھر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پہ ہی داد خواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات تم کہنا یہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو نیون ہون جسکو منصفی رکھی ہی تم میری
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جان کاہ کو
اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
احوال مرا کچھ مغرور کیا اوسکو
مقتل پہ مری آ کے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پہ زار ہے
ابتو مین چھوڑ نیکا نہین اوسکو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائے تو سے وسے
مستی سی اوس نگاہ کی سے لے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ دی سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سودا جہان مین آ کی کوئی کچھ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کھون گیا
انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا
ایک غازی اوس ترک پسر سے یہ کہا
سُنکی بولا یہ کہ میری طرف سی اوسکو
دل لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پہ میری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق وطن کا میری نامہ کی کاغذ سی
قاصد کو اپنی ظالم جب کچھ مین دون بچا ہی

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بہی گفتا گر ذن یا نگردن
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ نجانہ کو بکو
کیون مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو*
اغیار تو تجھے ہی تمہی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تقدیر نظر آئے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہو نی جو کچھ سے تجھے قبلۂ حاجات ہو گئے
ہڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خدا بات ہو گئے
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیار سے گذر گئی
جاتا ہون آپ مین دل پر آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہی
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
قطعہ
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکہاتا ہی مجھی اوسکو جسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہی
جیتا پھری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے

گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سو ہی

سود چون شمع نہین گرمی بازار مجھے
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے

ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک چاہی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار مجھے

نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھسے
باعث دشمنی اے گبر و مسلمان مجھسی

تصور مین تری کھیو صبا اوس لٹ و بالی سی
گلی لگ لگ مین سویا رات تصویر نہالی سی

ہزارون نیش سن پاتا ہون یہان کام مین آ کر
تری گھر سے تو ظالم خانۂ زنبور بہتر ہی

کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی وگرنہ
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بھی

بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئی

مین بھی ہون ضعیف اسقدر ای مور کہ وہ آب
گذری مری سر سے جو تری تا کمر آئی

بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
آیندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
مند جائی چشم عاشق تو بھی وہ لب نہ کھولے

پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق
بٹتی تھی رشتۂ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی در تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران او راست

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہوگیا
آہ یارب راز دل اون پر بھی ظاہر ہوگیا

تڑپتی کیون ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا کر
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا

قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا

غیر سی مل کیون کہ چشمون سی پھر ہو گی دو چار
آئینہ تک منہ دکہانا تمکو مشکل ہوئیگا

قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسلئی
ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل آئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا
جو تمسی بتو ہوگا سو اللہ کرے گا

پھر اوس ہی شب جو ہاتھ لگی تو خفا ہو مجھکو رلا دیا
خیال مین بھی کیا ہون کہ روٹھی ہین یہانتک منہ پہ ہنسا دیا

جنکی نامہ بھی سوختے ہین تجھ تک
کاش مین اون کا نامہ بر ہوتا

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو
وہان بھی کیا تھی کمی یہان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گھر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی مجھکو یقین نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پانون کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون
ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نہ رہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بھی جا نہ رہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز ہے یا فتنہ کار ہے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجھی یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جم گئی
دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئی

سزا تو یہ ہو اوسکی اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے
خورشید پہلے آنکھ تو تجھسی ملا سکی

دامن تلک تو تیری کہان دسترس مجھے
تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہی بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگان لکھنؤ ست او راست

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہ جہان آباد در فن رمل مہارت تمام داشت چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از وست

ہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکھتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سے پر
ای خانہ خراب تو نہ آیا

تا عمر ہم رہے تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ وار سا تھ ترے گو بہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر سے مجھے
وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو بہر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

سیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح پہرا مین تو ہر کہین
پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشائخ مراد آباد او راست

خوبرویون کی تو ملنے سی نہ باز آوینگے
یہ تو بد خو نہین جانتے مگر جان کی ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنائی سکندر آباد است
فی الجملہ کتب طب خواندہ در انجا بہ معالجہ می پردازد او راست

جادو کری ہی شہر مین سید کا ریختہ
دیکھو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بہ سید الشعرا سید یست جلیل النسب
سرگروہ انشا پردازان دفتر شاہی بودہ بجوش صحبتی مشہور دیرگاہست
کہ اینجان گذران اپنی بودی نمودتا۔ شیخ ایرانفرائی کہ اکرام نام داشتی
از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہوری ساختہ بود و الحال از و نشانی
باقی نماندہ بسیار بہ ظرافت با کنیزکی گفتہ شدہ ع امشب کرہی کن بسرائی اکرام بہ او ساست

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو
ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ ایا

عجب کیا پوچھتی ہو عجب سی میری زار و نزار کا
کیسکو کچھ مرض ہی مجھکو ہی آزار رہ گیا

سید سی یہ عداوت اللہ ری کفر ای بت
پڑھ ہہی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا

زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو
اس دل زار کو کس کس نہ بلانے چاہا

نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم
ولی رہتے ہین گردش مین سدا ہم

جب نہ بت شکل بتان آنکھین نظر آتی ہی
دل کو اللہ کا کس روسی مکان کہتی ہین

یہ دھڑک دلکی جو ہی عشق مین کچھ اور ہی ہو
وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین

ہین اور ترک عشق یہ امکان سے نہین
ناصح کی پند سنتی کو یہان کان ہی نہین

جو آنکھ ورسے وہ لڑا جانتے ہین
تو ہم بہی کہین دل لگا جانتے ہین

یارو میری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو
حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو

بنای کفر و دین ایک تار سے ہے
کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی | که پھرا آتی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشاری تری اڑتی ہین سبھی سی | تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذ نظام ہمدانی مصحفی او است

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین | تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذار دن کی ہوا کھانے کا | داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندر آباد است از فکرت او است

اوس رنگ چنپی کا پڑا جس زمین پہ عکس | چنپا کے پھول اوگتی ہین وہان سی بہار ین

شاد تخلص متوطن بڑہانہ بودہ نامش معلوم نیست بگن ہم ریختہ او است

یاد وی جو کمین گلی مرے تک خنجر آتش | پھر شک سی لیٹا گری اوکا دامن پہ آتش
خون ٹپکی تھا آنکھو نسی لگی جھڑنی شرر بھی | کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر بھی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از حجاز

بہند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد سیگذراند از وست

لب ہلا کو کبھی بس ایسی ہی رعنائی کیا | کام آئینے قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاند پور است از تلامذہ قائم بودہ او است

جب تلک ہو کام مژگان سی تو ابرو ست چڑہا | تیر کی ہوتی کو ئی کھینچے بھی ہے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بہورہی خان آشفتہ شخصی است درویش از و

دل ندیجی آہ شادان طفل ابتر کو کبھی | یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد سی

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متبتل درویشی است صاحبدل او است

اوسکی آنکھون نی نہ ایک خلق کو بیمار کیا | زلف نی بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جزانیکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ

بر روداد ش وقوف نشد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا	جوان یہ گذرنی ہے گذرلے
گلچین سے تجھے کیا ترے بلا سے	گل توڑکے تو تو گود بھرلے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب درویش خستہ جانی است جگر ریش ازوست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست	جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھون مین خوب صورت یار	کہ رہ گیا نظر آنے ہی خوب زشت مجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے نان وجامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوس پری مین لطافت ہی صفائی ہے	تصدق ہین ہم اوسکی جسنے یہ صورت بنائی ہے
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر ہدایت علی کیفی تخلص شخصی است باوصاف نیک موصوف وبمحامد پسندیدہ معروف در فن موسیقی کامل عیار بودہ ازوست

نپوچھو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین	حباب آسا کوئی دم کی یہان جہان بیٹھی ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ کے	تاثیر ہمنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص پیر محمد نام اولاً شاگرد ہاشمی نام شاعری بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اوراست

تماشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانکی توڑکر کھل کھل کی ہستی ہے

شائق تخلص محمد نصیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان بریلی است ازوست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	دن گیا رات گئے رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا اشرف الدین بیگ نام از سکنای لکھنؤ بودہ او راست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالی ہین	سینہ سپر یہان ہم بھی ہین جب اپنی دیکھی بھالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت داروغگی کروڑ پوری متعلق بود بیشتر بفکر مراثی و مناقب می پرداخت ازوست

اب دن پھری ہماری یہ ہم پر عیان ہوا	وہ مہ جبین جو رات کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد بودہ از و

یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان	خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و شخص ظریف لیاقت آمیز است

شریف روفی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر	تو آبرو نہ رہی کچھ گھٹا برسنی سے

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف کہ از امراے مشہور است ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون او است

چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است	نظر مین پھر گئے دامن کی وہ کناری سات
صد تجھی صید افگنی کی جب صنم چڑھ جائی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جائی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم دہلی است حیدرآباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خت سفر بست او راست

اہی شمع جگرسوز شرر کی سب تجھے سوگند	ایک شعلۂ پا فسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ او راست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

شعر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش از وست

ہوئی ہی محبت تم یہان کسکو جتاتی ہو	تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گھونٹ اجی پیتی ہو شرر ہر دم	یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو
سامعین کا نہ فقط سننی سی دم رکتا ہی	سرگذشت اپنی جو لکہین تو قلم رکتا ہی

شورے تخلص یکی از مردم جلالپور است و از دورہ سابقین او راست

پھرتا ہی سب جا پر مضطر آفتاب	روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجھپر آفتاب

شعلہ تخلص امرناتہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا او ہی لکھنؤ است طبع خوشی دارد از وست

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی یہ ہنر کر — حق مین اس بہار کی یہ ہنر کرنا ہم ہوا

تھی نہ سیماب ہوس نہ طلا نہ زر گرگئے ہم — کیا سمجہ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین

جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر — ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین

غم اسیرون کی بہی کچہ ہی اندمال زخم کا — باغبان پہول ایکدن دیکہ دی قفس کے پاکمین

رح محبوب کو وہ دیکھتی ہین عین زینت مین — کوئی خدمت نہین دنیا مین عجب آئینہ دار سی

بیچارہ ہین پیامی ہو امی عالم بالا — فلک پہ ایکدن پہنچینگی ہم اس خاک سیاہ سی

شفا تخلص حکیم یار علی سبزی اسرائیل از خیالات اوست +

جون ڈاک کی دیتی ہی دونا لگی ہی یاقوت — چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکرت اوست +

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین — نیند کا فر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان نثار الله خان فراق است او راست +

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف — جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست +

گرچہ کہتے ہو پہر مجہے آؤن گا — ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون

نہ اوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو — عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو

تہوڑی ہی نیک و بد کی گروہ تمیز رکہتی — کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہتی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن لدہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت اوراست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکہون مین — کبہی جو روئی تہی خون جم رہا ہی آنکہون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعرا سے پایۂ تخت

حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر افتادست

نیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین — پر یہ غم ہی اضطراب دست قاتل اوٹہہ گیا

پہنچ چکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین — تو نبض دیکھتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری چین جبین ہی موج طوفان — اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

نہ چھوڑا جا ہجران کی شب کا سخت آفت ہے | ہمہ تابان ہے سیری سر پہ خورشید قیامت ہے

شکیب تخلص سید اولاد حسن کایست از مراد آباد است اور است

دیکھو تو اے چشم سیل اشک طغیانی مین ہے | گھر سنبھال اپنا کہ دیوار شہرہ پانی مین ہے

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرزا شہزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہواے بنارس با طبع ایشان سازگار سے کردہ آہنگ بازگشت باز داشت از وست

مشکل ہے میری اوسکی ہو صحبت برار آہ | مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است تذکرش بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھین چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا | حرف مروت آہ زمانے سے اوٹھ گیا

خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا | تمام عمر ہی بیٹھا مین رہگذر مین رہا

بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہین | گالیان دیتی ہین یہ آپ غضب کرتی ہین

غم نہ کھا اے دل اگر شب الف کی تاریک ہے | یاس ہی سے فتح اوسکا یعنی صبح ہی نزدیک ہے

شگفتہ تخلص بدہ سنگھ از خداوان است مشق سخن با سید بیان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر کو خاک ہو گئے ہم | پر شعر وہ نہ چھوڑا اپنی شمار تون سے

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگارے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در ۱۲۱۳ھ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا | دل بجلتون سے آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے | جون نقش پا جہان کہ بیٹھا وہان رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن شعر و معما [illegible] دانست
به مشهد مقدس رفته او راست

تجه بن قلق هی بستر غم پر تمام رات | تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر دیکھی | یہ کیا ممکن ہی جو افسوس [illegible]

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگهٔ فضلا نشسته است از باشندگان
قصبهٔ موی بوده این شعر ازو بنظر آمد ثبت شد

ای خدا یون بهی کبهی تیری خدائی هو سکے | کہ کبھی اوسکی جدائی سے جدائی ہوگے

شوق تخلص یکی از ساکنان جهان آباد و شاگردان سودا است ازوست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھرے ہوئی | چھوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو است ازوست

دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا | مرا فردای محشر آج ہی مین کل سی درگذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی | پر علم نہین کمر کہان ہے

شوق تخلص بہو گے لعل نام از قلت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایجان شکن میرا | گلی مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بھی آجائی لڑکون مین تماشیکو | مبارک جب تجھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی تعلیم استادی می افراشت ازوست

گردش چشم دیکہا نہ گل اندام کہین | ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کہلا ناخن تدبیر کے ساتھ | آخرش کام پڑا پنجہ تقدیر کی ساتھ

شوق تخلص شیخ بخش نام حالش کماهی معلوم نشد او راست

ای شوق اوچہالی ہی وہ شیشی کو نشی مین | منظور کسی کی تو اوس دل شکنی ہے

شوق تخلص غلام رسول از جهان آباد دیانست بدولت حفظ کلام الله تن را
از آفات فاقه نگهدارد و امامت مسجد یکه بعضی خانه عزیز آباد [illegible] است حسنه ست

ولی عہد بہادر بر و مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاه نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین دست بسیار ازان یک شعر درین رساله ثبت افتاده

لکھا ہوا تھا یہ اوس مہ جبین کے چہرہ پہ — نہیں ہے کوئی اب ایسا زمین کی چہرہ پہ

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است قول مولانا علی عشرت بریلوی گرفته نقل کرده اند که وی را مدتها بس باشخصی از اهل فرنگ مجالست فراوان روداده بتطمیع و تحریص وی العیاذ بالله ترک اسلام گفته بروش نصاری بر آمده اکنون در میرٹھه بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفه بسر می برد و منیف مسیح نام کرده است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے صنم دار مین — ہے تیغ برش کب کسی تلوار مین
مجھ مین اور ابرو مین ہے معرکہ آرائی آج — سرخ رو کیجو تو ای دیدهٔ خونبار مجھے

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی نژاد است مولدش این بلده سن و سواد در معرکه کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاهی پیشه و درست اندیشه بوده است

ایک آہ سرد بھرنا اور دل کو تھام لینا — ہوتا ہے گاہ گاہے یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین — یہان کلمهٔ شہادت ہم یاد کر رہے ہین
غضب آنکھین ستم ابرو عجب منه کی صفا ہے — خدائی اپنی ہاتھون سے ترے صورت بنائی ہے

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شوریده مزاج گاه گاه بنظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفاده می سازد و با داستگی طریق آشنائی می سپرد این اشعار از نگارش یافت

نامہ جو نیا لاے ہے قاصد تو صنم کا — ایمان نکھو نا کسے مایوس کرم کا
کیا جانی عدو خون جگر پینے کے لذت — شورش سے مزا پوچھیے تلخ آب الم کا
کھو رکھیگا مجھکو میرا دیدهٔ تر ایک دن — شمع سان گل جائیگا یہ جسم لاغر ایکدن
کیا قیامت ہے کہ روز حشر ہے ہر روز ہجر — تھا قیامت کے لئے یارب مقرر ایکدن

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پھر کیون نہ مجھی طالع بیدار سے ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہین رونکا ہو جاسے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل بھی تو نہین ہی	حال اپنا کہین کیا در و دیوار سے آگی
تا خواب مین بھی جلوہ فروزاں نکی نہو تو	ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ است
وفاتش در سنہ ۱۱۹۰ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت برخلاف ہی شورش	ہوا کری ہمین سے ہے یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است اور است

دل ڈھونڈتی ہو پاس مری دل تو کہان ہی	ایک شعلۂ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہی

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چندولعل گشت وصلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از شناء اللہ خان فراق کردہ اوست

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکی از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم	بوم ہو جاتا ہی وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر سودا است اور است

گئی یہ باد اپنی نالۂ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تھا ہمین حسرت مین جی دینا	ہماری سر پہ آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہید سے تخلص کرامت علی نام باشندۂ لکھنؤ طبع خوشے دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکانتی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار اقم آثم بارہا برخوردہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزیدار اوست

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکہہ چلے
خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا

گر کچہہ مزا ملا تو شہیدی اوسیکے ہا تہہ
خنجر تو یون گلے پہ مرے بار ہا پہرا

کانون سی سنا کرتی تہی ہم جادو ہی ایک شی
آنکہون سی تری نرگس فتان نی دکہایا

عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پہ
تجہسی کیا ضد تہی اگر تو کسی قابل ہوتا

ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا
یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا

جلد انصاف چکا خلق کا ای داورحشر
پہر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا

نام مرنی کا سننی سے جسی غش آتا ہو
وہ شہیدی کے جنازی پہ معتمد آیا

وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا

ظالم کبہی تو بام پہ آ جا کمان تلک
بہلا ئی جی کو ئی در و دیوار دیکہکر

شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسہ مین

دلکی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین
کچہہ نہ روتی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جزانیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر ر ووادش وقوف نشد او راست

کرتی ہو کیون شیک تم دیسی مجہی اوٹہا کی
کیا میرے بیٹہنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اعماش از کشمیر و وسے بعض علاقہ بندے علاقہ
و اشتہ از تلامذۂ میر محمدی بیدار ست او راست

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبی ظالم تیرے سے پروائیان

جا کان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ
دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرۂ نواب غازی الدین خان
مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقروع سمع خاص و عام است
بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میر سد لختی از ابیاتش بکف آمدہ بود
بعد انتخاب ثبت گشت +

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
کہ تڑپتا نہین دل کہول کے بسمل تیرا

بیٹہا رہتا ہی جو زانو پہ جہکائی شیدا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا حل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا | دیئے پھیر سے ہی خط مجھی سب نے لاکر
شمع تک ٹھنڈی ہی اوٹھی بزم سے اوسکے ہم | وہ اٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او - است +

عید کی دن بھی ندیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ | چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ ندیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بودہ قواعد نظم از ہوسے خان آشفتہ آموختہ او - است +

بے سبب کاکل شکلین کو پریشانہ کیا تھا | منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم و زنہا بے خو است کہ بزمرہ موزونان نشان - آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند سخنے از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم + | بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم اے بد بے ہنے اندر سخن | بخلق جہان آفرین کار کن

نیشیم از عرض افکار نقیہ بگذارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از اوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامی را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشتغال عالیہ و فنون شریفہ بازمی داد اکنون دیرگاہ است کہ سرو کارم نیست مگر بتحریک مخلیان گاہے از واردات بدیدہ اتفاق می افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس ہجوم ولہ مشتاقان ریختہ وقتی بفکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آن دوستان پارسے گاہ عنان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن اگرچہ اداے خاص با من است اما طبع باہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہمانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر من بینی مسلم میداری و ہر انچہ در قدسی شخانہ بخشش من داشتند از دست ساقی مصطبہ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند و این چند بیت از خیالات پریشان خود

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تیری رنجور کو جیتی ہوئی بیجان دیکھا

تمنی کیا جانئی کس ذوق سی دی جان مقتل
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا

ایک نالی مین ستمہای فلک سے چھوٹی
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا

کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب نجات کا
باقی ہے انتقام ابہی عشرت کی رات کا

کہتی ہین جان جانتی ہین بیوفا مجھے
کیا اعتبار ہے انہین دشمن کے بات کا

ای مرگ آکہ میری بہی رہ جای آبرو
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا

اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
کیا کرون تہامری دل مین سو زبان پر آیا

قبر سے اوٹھہ کی پیے دہیان مکرر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا

ای اجل نیم نگہہ کی تو مجہی مہلت دے
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا

نہ دیا ہاے مجہی لذت آزار نی چین
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا

شوق مردن تو ہی پہ جینی سی بن آویگی
شیفتہ ضد ہے جو وہ اسپی ستمگر آیا

ہی خراش ناخن غم مین بہی کیا بالیدگی
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا

ہاتہہ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری بعد
طالع اغیار سی جلاد مائل ہو گیا

شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب +
کام بیان کیا ہے دامن تر کا

نقش تسخیر غیر کو اوسنے
خون لیا تو میرے کبوتر کا ❊

میری ناکامی سے فلک کو حصول
کام ہے یہ اوسے ستمگر کا +

کیا دون جواب داور روز شمار کا
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا

گہبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا

کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا

ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا ❊

بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
پوچھتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا

ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہو وہی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب ہو سیکی کسی ین ہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہستی رہے شب بزم مین
غیر سے ہے چاہینگی اب شیفتہ ❊
یاس سے آنکھہ ہی جھپکی تو توقع سی کھلی
شب ہجران نی کہا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت ہے ہم سینہ پڑے
خو ہے بخت کہ پیمان شد و ❊
کس لیے لطف کی باتین ہین پہ
پروانہ بنا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبکی سف ملامت ہان گران عرض نیاز
ہاں اوس برق جہان سوز پہ آنا دلکا
ہی ترا سلسلہ زلف بہی کتنا دل بند
دیکھتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجز حسن سی سب جن و بشر ہین تسخیر ❊
کسی بیتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکہنا تہا غم نا کامے عشق ❊
بی پردہ وہ آئی ہے مجھے کسطرح نہو وہی
شوخ نگہ گل ہوش آگیا تہا دیکھہ گل بہر غش ہوا
گیا کہین گے گر ستم دیکہی کہ اک بیدید تر
میرے آنی سے تم اوٹھہ جاتے ہو
گیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکہنا

سب کو دنیا مین پسند آتی ہی آرام اپنا
کر چکے کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رو یا کیا
کچھہ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدہ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو ہے دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہا یا تھا کہ ستم یاد آیا ❊
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئے اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچہا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تھی اور نہ تیون کب تہا
سمجھی جو گرمے ہنگامہ جلانا دل کا ❊
پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تہا چہٹانا دلکا
نہ سُنا تمنی کبہی ہاے فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانے کا
کچھہ نیا ڈہب ہی تری رخش کی جولانیکا
جواب نامہ سے مدعا کیا ❊
ای شیفتہ ہنگامہ محشر کے شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ سے نے ٭
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامہ
ہجا ہی کیون نہ ہجر مین جان آگی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
یہان عجز بی ریا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر یہ وانیکا مجہیر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکرای شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اوس نی سنگہا ہی گل
ازبسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکہا نی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہوئی خار راہ غیر بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ٭
افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مت اوٹھا
کلم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ کیجیی

دینا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر ٭
الکدم ہوا جو عقدۂ بند قبا سی ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کسواسطے تعزیر کی مشتاق
ہین میری کبوتر بہی تیری تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ پہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
پہونچا دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بیجا ہا گلہ بے سبب تلک
ماہرو شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین چلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلے مرے جان کو ہوا گل
شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجا ہی گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھا ہی گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مرگئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈھونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھہ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم و حیا سے ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

جلی کیا کیا نہ عرض حسد شمع و داغ پنہانی مین — عجب آرام تھا جون شمع ہمکو بی زبانی مین
عدو سی بات کی اور حرف آیا بدگمانی مین — غرور حسن کم ہوتا ہی الطاف نہانی مین
دعوی ہین بوالہوس کو عبث اوج جاہ مین — الماس ریزی فرش ہین یہان خوابگاہ مین
رقیب بیٹھے ہین کس کس مزے سی جام شراب — ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین
ہوی یہ بہی مجہی کسطرح اضطراب نہو — یہ جد ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
ہی دل کو شکر وفائی عدو سے بیتاب — کرون مین مجہہ گلہ لطف گر عتاب نہو
ناصحو یون ہے تو مر جاتے ہین — عشق سے مجکو ڈراتے کیون ہو
بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن سے — منہ لگاتا ہے کون سائل کو
دیکہکر چشم غضب کو اوسکی مین نے رو دیا — چاہی یا نے ملا لینا شراب تیز کو
کب ہوئین گستاخیان آداب دان عشق سے — دیکہی قہر یہ اپنی تمکین ہوس انگیز کو
کیون نہ شادی مرگ ہو ناکام مجہسا دیکہکر — زخم کے منہ مین زبان غنچۂ خونریز کو
خط آزادی پہا ناسہ غیر کا ایجو شق رشک — پہاڑ ڈالا آپ ہمنی کیسے دستاویز کو
آہ وزاری نارسا شوق اسیری جا بی اشک — کون لائی آشیانی تک میری صیاد کو
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی — ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو
اجل آئی کی ہے کس دم مہربانی — کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی
سحر اونکو ارادہ ہے سفر کا — قیامت آنے مین شب درمیان ہی
دیت اہل فلک کے دہم داغ — کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے
انصاف اے خدای دو عالم کہان تلک — وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو مجہی
تشبیہ تیرے زلف سی دے ہو نہ غیر نے — سنبل سے عطر فتنہ کی آتے ہی بو مجہی
تاب فرح وصال اوس سمن اندام کو کہان — بس بس پہیر ای خلش آرزو مجہی
جاتا ہون کوی غیر مین صحرا کی بدلی مین — دیوانگی مین بہی ہی تیری جستجو مجہے
انگلی رشک اونکو یاد آنے لگے — ہم جو غیرون کے گہر مین جانی لگے
پہر موک ستم شعار سے ہے — پہیر اد نہین جستجو ہمارے سے ہے

بھر وہ ہے بیقرار سے تسکین ٭ وہ ہے تسکین بیقراری ہے

کہتی ہی مجھسے کہ اس جور پہ تو چھوڑ اوسی ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے

خیال تھی اثر جذب دل سی کیا کیا آج ہزار خون ہوس گردن حنا پر ہے

کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ تو آپ شیفتہ اے شیفتہ جفا پر ہے

غیر بھی کیون تم سے بنا ہین گے گر جرم وفا قابل تعزیر ہے ٭

کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی

جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ کم بخت گالیان بھی نہین تیری واسطی

شکستہ تم نی اور بھی مایوس کر دیا اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے

آؤ ملیا ہین لڑائے ہو سے چکے ٭ ایکدم صبر آزمائے ہو سے چکے

کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تونے قیامت آئیگی ابر بہار سے بدلے

دیکھ مرے رنگ کو شوخی سی کہا تجھسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہے

بیہوش کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی لاکھہ خاطر ہو پہ کب موسی اجل جاتا ہی

ہم عنا مین ہی وہ شخص کو کب عیش نصیب سو تجھی کو ہے مجھکو تو یہ غم ہے بس ہے

دولت وصل سے کیا کام ہوسناکون کو تا خسرو کی لیے خیل و حشم بہی بس ہی

خود چاک کرون جامہ اعدا کہ نہین چاک جبین ہے کہ یون وہ جہان ارباب ہوس کے

اے تند و کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر جسی ہم خوار ہوئی ہین یہ وہی عزت ہی

لیلین چھوڑا تک سے ہے وحشت مین آبلے پھوٹین گے آخر خار سے

کیون جدا اے شیفتہ آغوش شوق یہ صدا آئے لب سوفار سے

اوسنی خرش کر کہ نیکو ہوا یا عدو سی خط مرا بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے

ننگ جہاتی دشمن بھی کیا ہمنی قبول شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی

ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو پھر انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی

کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین تیری گلی کے سمت مرا نقش پا چلی

یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

تھی کب سی مرگ و حسرت دیدار مین نزاع
وہ ایک دم مین آگئی جھگڑا مٹا سے چلے

ای جان لب پہ آکی ٹھہری سے فایدہ
رہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہوا سے چلے

تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو
بات اچھی نہیں لڑا ئے سے

تمکو اندیشہ گرفتاری ہے
یہان توقع نہیں رہائے کی

ایکدن تیرے گھر مین آنا ہے
بخت و طالع نے گر رسائے کی

ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہیکو تھا
شیفتہ اوسکو تو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یا بخان بہادر خلف شمرو فرانسیس اصلاح شعر از خیر اتے خان دلسوز گرفتہ بہنگا سے کہ در جہان آبادمی گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریخت در ریعان جو اسفے رشتہ حیاتش گسنجیت اور است

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا
پا رہی اب مجھ سے ہے بلندی یہ ستارا اپنا

ہی زلف حلقہ زن خطِ دلبر کی آس پاس
یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان اور است

زور کیفیت می سے ہے کہ سبھی جھلکتے ہین
جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ پیمانہ جھکا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مدادا با مومن خان کارش افتاد ماہی چند کارہا درد و دوا بود سالہا ست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزی الیہ است شرح نسخہ حسن و جمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از موزونی قامت بموزونی طبع گرائیدہ و از آرایش لف پریشان بمو شگافی اشعار مجید از دست

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو	سمان یہ مری گھر مین آیا تو دیکھا
گئے کیا صنم کے نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا نے دیکھایا تو دیکھا
کھولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تہ کر سکے نسیم سے کمد و قبای گل
نظرہی جانب اغیار دیکھئے کیا ہو	پھرے ہی کچہ نگہ یار دیکھئے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی ادسیکو	دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آسے لے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک مجھی دی ڈال آلہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است داد سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور هرچند داب جامع این اوراق نیست کہ حیاذ بالله کسی را بہ بدی نام بردہ اما بخصوص اینکس نظر بفحش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامہ بہ صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما چہا مانع تحریر مگر از یک بیت نتوان گذشت کہ در صفاتیت مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ توجہ اتان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ الا انسان الی ذا ابتلی ببلیتین فاختار اہونہا خلاصۂ آن شعر این است

مجھکو شہوت ہوئے تیمم سے	تھی مقدر کسی چنال کے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

دہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب	دیکھی تو خضر کے بھی بھر آوی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا	پھر ہمارا خطاب ہے کوسنے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ بلقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء الله خان وارد او راست

صادق اب اوس سرو کا رہین اوس سی ملکر | ایک بوسیکی لیی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہوا ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی | نظر بہر کے ہمین ایک دیکہنا اوسکا کفایت ہی

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است با آداب و اخلاق مہذب و فکرتش در پارسی زبان آفرین طلب با شعرای ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہیجی اصفہانی و والہ داغستانی صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ ہم گماشت از وست

صنم کی اوس محبت پر دیا تہا جان و دل صانع | نتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجی مل نژادش از فیروزآباد و مولد و منشا وی لکہنؤ از تلامذہ مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب این جہان گزران گذاشت از وست

ابہی تسکین ہوئی تہی ایک ذرا فریاد و زاری سی | لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا
افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا | جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا
چلی دامن اوٹہا کی دیکہو اوس شوخ قاتل سے | کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است از وست

جمع کرکے درد سارے تو نے دل پیدا کیا | کہہ تو اے دست قضا پہر اس سے کیا حاصل کیا
نہ کہہ محروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین | جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین
تربت صبا کی دیکہی کل رات دور سی جو | آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ کتنی
جا کر جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص | ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شنکرناتہہ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتہہ بہادر منصب پیشکاری نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست از وست

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسے یار کا | دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا | سرخوش کیفیت بادۂ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

جنت نظیر و مولدش و معاد بعضی از بزرگانش ہمین بلدہ دلپذیر افکار خود را از نظر
میر عزت الله خان عشق گزرانیده اوست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہین — غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالے حیدرآباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید — ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل — کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منولعل کایتہ از اہل لکہنؤ و تلامذہ مصحفی است ہرچند جز این شعری
ازو در نظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کوکب یہ سلیقہ سے ستمگار نہین — کوئی معشوق ہی اس پہ گلہ زنگار نہین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب جھوٹ ہی مے کسنی بہری شیشی ہی مین — رہ گئی ہے میری افسوس کی ترق شیشی ہی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوسے پت است این ابیات از وست +

یہ شمع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتین — اب مین ہمہ تن گوش ہون یا ہمہ تن چشم
شجر سوختہ شمع سی جب گل سے نکلے — جا ہی بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہو آن — تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین
برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شدہ است

نہین معلوم پڑا اپاہی نگارین کس کا — چھپا ہٹ ہی حنا کی ہی گل قالین پہ
صفدری قد کو کہین اوسکی کہا تھا گل سرو — سید ہی اوس شوخ نے کیا کیا یہ سنائی مجھکو
آنکھ اپنی یہ کسکی در دندان پہ پڑے ہی — جو اشک مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہی کہ غیرون نے — آشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد
از دانہ میر یداوقات عزیزہ بعبادت سے گذراند بارہا بدہلے آمدہ اما فقیرش

نمیدہ ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر ولیکن	ہمارا ہے دل بیکلے دلدار تمہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکہنو است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آرد او راست

نقد دل وحشت مین کہو کر ایک جنون پیدا کیا	ہمنی بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او راست

وہ ابہی ہی نو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی	نہ کچہ آشنا سی اوسی خبر نہ حیا سی کچہ یہ سروکار ہی

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچہ تمہی بہی ہی خیال	چشم خواب آلودہ اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است ازینجا نقل کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کردہ از شعرای نامی است شاگردان بسیار فراہم آوردہ از افکار اوست

صاف تہا جب تک تو ہمکو بہی جواب صاف تہا	اب تو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین یہ چہپتی اور بولنی دیتی نہین	بات منہ پر آرہی ہی اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش از احتیاج اظہار نیست از دست

چہوڑا اکی کون گیا ہا تہ سی ضیا دامن	بند ہا جو تنک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شخصے سپاہی بودہ می گفت شعرہا بسیار بیہودہ از دست

جون چنار اس جا نہ بہولین ہین نہ پہل لاتی ہین ہم
جب مراد اپنے کو پہونچین ہین تو جل جاتے ہین ہم

حرف الطاء المهملہ

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خوردہ انشاء اللہ خان ست او راست

وحشت مین آہ شرربار جو طالب نی بہری	اک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و ہم عصر دلے است از وست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کری	وہ پاؤن جو حناسی رہی سر گران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع از وست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھ اوٹھ کی باہر نہ آیا	گھر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذہ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور او راست

چیری سینی کو شوق کیسی دل دلگیر کو	یہ ہی دو جا کہ ہی اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص جھنو لعل نام کایتھ از اہل لکھنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثیہ مائل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بہ السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام باعث بر تغیر کیشش شدہ کہ دین آبائی را گذاشتہ بشرف اسلام مشرف گشتہ او راست

معطر اوسکی نہانی سے بسکہ آب ہوا	حباب بھر بہر اک شیشۂ گلاب ہوا
گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ پہ تب آیا	بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تہا

طرہ تخلص طرہ باز خان سیکی از مردم بنارس است او راست

مصور کھینچی گر اوس شوخ کی تصویر کاغذ پر	مری صورت بہی ہو نزدیک قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبد القادر بہادر عرف مرزا طفل بشرف مصاہرت حضرت شاہ عالم دریافتہ صاحب نہ ہزار و دہ بودہ او راست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہی	دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی

طور تخلص شخصی است در لکھنو از تلامذہ محمد رضا می برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوہ ظہور نگرفتہ حتے کہ نامش ہم دانستہ نشد او راست

نہ لیتا عمر بھر نام رہائی	تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بخانصاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر	روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد ے اصلش از جہان آباد دہلے است دو سے سکنے در اکبر آباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خو گر ہمکو	چاہیئے اب ستم نو کوئے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدہ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن	دل بیتاب کو تہامون یہ نہین ہو سکتا
چار گھڑی کرون دل کی کہ نہین ہو سکتا	رنج کو دون لب کہ ذوق لطف کو دون دل کو ذوق دون
ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستدارون کا	یہ انی مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتی ہین
اب بھی وہ آنکھ تری آئنہ رو ہی کہ نہین	اگلی طورون پہ خدا جانیے تو ہی کہ نہین
دل دی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین	اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہین
پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ	اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

تیس دن عدی پہ غیری کی پہرا تا ہی مجھی
جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتا تا ہی مجھے

جنون مین کیا میری پیوند پیرہن کو لگے
کہ ایک تار بہی چھوڑا ہو تو کفن کو لگے

قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام
کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پہر ٹہرائی

نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو لگے
چار چاند اور فلک پہ مہ روشن کو لگے

پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا
کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چھوٹے

جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہی ہے
خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہی ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است وجاے ولادتش
این شہر جنت نشان بضبط کلام الہی پرداختہ ازوست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے
گم نامۂ حال دل گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است وشاگرد شیخ ابراہیم ذوق ازوست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا سکے
تو کیا غزل مین بہی پڑہ پڑہ کی ہم سنا سکے

یون تو دلکی بجہے آگ آہ او سیر سی
ذرا سا وار کی پانی بہی یار لا سکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظم تخلص سایر
حالش را احتیاج ایراد نیست ازوست

رات دن اشک سی آنکھون تری بہتی ہی
شاخ نرگس اہی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی
اتفاق افتادہ رفو سازی پیشۂ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بفکرت
اصلی بفکر شعر مایل شدہ ازوست

اس ابر مین جی ساقی وہی جی پہ بنی ہی
ہر بوند کا کہا تا مجھے ہیرے کی کنی ہی

دختِ رز سے کہو کہ آن ملے
ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید بیت از امروہہ از چندی بمرادآباد

جاگزیده و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گفتہ حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براه خدا مے آرد اوراست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی
ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا

ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین
مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھ ہی بس نہین

وہ ہوا گرد سی جب وقت شکار آلودہ
تیر خاک کے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے ازو ملاحظہ شد و شست افتاد

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا
بادہ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگہ کھتری از بنا محمد نند رام مخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است اوراست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہے
کہ اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہے

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤن
رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصے تخلص مردے است از اہل رامپور اوراست

کھلائی ہی گرمی سی نگہہ کے وہ گل اندام
اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصم تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار مے آید اوراست

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا
ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غلغل تھا

خزان کی دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن مین
بتاتا باغبان رو رو کی یہان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ از وست

قید بہی یہان کچھ نہیں اور چھوٹ بہی سکتی نہین
واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم ندور است این مطلع از وست

فقط تو ہی نہ میرا ای بت خون خوار دشمن ہی
تری کوچے میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص بخشی بھولا ناتھہ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھہ بدیوانی سرکار مجد الدولہ امتیاز داشتہ اورست

قیس نادان سراسیمہ نظر آیا ہمکو
جا بیٹھے دشت مین کیون کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام شنکر کھتری سابقاً از تلامذہ غلام حسن تجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخواندہ از وست

حیرت زدہ مین دیکھون ہون یون اسکو بزم مین
تصویر جیسے دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرہ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت و اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانہ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسے و حملہ حیدرے و دیگر مثنویات متعددہ از نتیجے کلامے و آنچہ ما را سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بنا چار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا
ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اور است

دام مین لیکر ہمین صیاد پچھتایا بہت
استخوان آئی نظر جب بال اور پر کے تلے
اب یاد کیسی سی چبھتی ہین سرِ خار ندامت سینہ مین
اوس گل کو جو وقت رخصت جاتے سی لگانا بھول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور است

یہ کسکی نوک مژگان سی پڑا ناسور سینے مین
کہ بند ھنی بہی نہ پایا زخم پرانکو سینے مین

عاشقی الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد و بزرگانش در دولت تیموری اعتبار دلخواہ داشتہ اند و بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی اند

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است
هرچند در آن زمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین
و خلیق بوده گویند که اکنون در لکهنؤ میگذراند تذکره از تصانیف وی مسمی به نشتر
عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن
و آشکار است که از غلط ناچار بالجمله این ابیات اوراست

جس سے کہ مین پوچھون ہون مزہ عشق کا کیا ہی	نہ دروکی یہ کہتا ہی کہ کچھ کہہ نہین سکتا
بد خو ایسی ہی یہان تک یہ جبینی کو اشک کے	چشم کو مین بھول کر رکھتا ہون سر پر آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده اوراست

بیتاب نہین شی کوئی سیماب کے مانند	پر وہ بھی نہین اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش نهفته ماند اوراست

بجز رفاقت تنہائے آسرا نہ رہا	سوا ہی بیکسی اب کوئے آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتی خانه در یکی
از قصبات لکهنؤ دارد با آنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده بجهان آباد رسیده
و بحیدر آباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده اوراست

جلایا مصحف دل تو نے کیون برق تغافل سے	جو سچ یون ہی کبھی جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس زلف مین پھرتی یہ بچا کہتا تھا	بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجھ پہ یہ	یہ ٹوٹے آئینہ مین منہ تیرے ہی بلا دیکھے

عزیز تخلص بکهاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش اوراست

بات اب امتحان پہ آ گئی	قصہ کوتاہ جان پہ آ گئی
ملین کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاابالی سے	کہ سوتی جو چونکی ہی تصویر خیالی سے
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہین ہمین	یون ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک ماہ تھے
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی سجے	جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز الله از کفیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہے ہمنے	عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہے ہمنے

عزیز تخلص مهاراج سنگھ بجز نام از نشانش اطلاعی نیست اور است

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہو تار بستر	کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیونا تھہ از باخولدان دہلی است او راست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین	کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است از وست

کہنی کو ادہر اودہر گئے ہم	تہی تیرے طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص یکی از ہنود است و از مردم پیتین اور است

سبزۂ خط سی اور ہوا حسن یار کا	آخر خزان نی کچھہ نہ اوکہاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش براقم جلوہ ظہور نگرفتہ اور است

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سروروان ہے	دیکہا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گھسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اور است

تیرے نام پہ تڑپتا کسے ہے	اسطرح کا کہین جگر دیکہا
اوسکی دامن تلک نہ پہونچے ہم	خاک مین آپ کو ملا دیکہا
تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکہا	نہ دیکہا سو دیکہا جو دیکہا نہ دیکہا
وہ آیا نظر بارہا پر کسے نے	یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکہا
تری چمن ابرو مرا غنچۂ دل	یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکہا
خانمان کرچکا ہون مین برباد	تو سمجھے وہ میرے گہر نہین آتا
کیا کیا جفائین ظالم ہمنی تری سہی ہین	لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفتہ و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیدہ ومتین است وصاحب دیوان اما باوجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد لہذا این اشعار از سفاین منتخب وثبت گشت ورنہ بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار رقم است

ترا ای صانع تقدیر ہے کیا بگاڑا تھا	کہ اوس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبزہ خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتے نہین	جو خدا نے لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین
بلبل تو عبث بھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی	کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھون مین حیا ہو
چل ساتھ میری تجھکو دکھا دون جو طرحدار	آنکھون سی نہ دیکھا ہو نہ کانون سی سُنا ہو
تم غیر کے گھر بیٹھ کے دل شاد کروگی	ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی
کل رونی کی آمد سی گھٹا چھائی تھی دم ہای	ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھہ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش کہ از نظر گذشتہ واین ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا نباشد

کہی ہے سُنکی وہ یون مبتلا کی قصہ کو	کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
پتھرا گئی ہین اپنے تو آئنہ وار چشم	قسمت مین کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا
شام کو عشق مجھی چھیڑ ہی ہی ملنی کی امید	صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسرور گیا
دہان بر سر فساد ہین رندان بادہ نوش	ای محتسب نجائیو میخانہ کیطرف
تجھی ای کافر بدکیش ظالم کچھہ نہ رحم آیا	ستمگر نامسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنی
دل کا تختہ ہی مرا جون گل کاغذ کا چمن	یہان بہار ایک ہی چھینٹی مین خزان ہوتی ہی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف کہ وی از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اما نظر باشعاریکہ بچشم وگوش رسیدہ پیدا است کہ بجائی نرسیدہ اوست

بسانِ جامِ خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخونکو	نہ دیکھون گر صراحی وار اوس مجمعہ کی گردن

شب وصال مین دل پر قلق ابھی سی ہی
سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی

مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کہ اسکی طرف
ہوای شوق مین اوڑتا ورق ابھی سی ہی

ہنوز دفن ہوا ہی نہین تہ بسمل
کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سی ہی

کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت
کہ پھولی آپ کی منہ پہ شفق ابھی سی ہی

غیرون سی ہنسا وہ جو مری ساتھ عشرت
کچھ بس نچلا دیکھ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشاءیش این شہر خلد آثار از تلامذۂ شاہ حاتم غرور شاعری بسیار و سلیقۂ طبع ہموارہ داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا سیندھ خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل نظر اتمام باوی معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصۂ این ابیات از رست

تقریر سرگذشت نپوچھو کہ جانہ دار
آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پر

سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش
شیشی مین نہین می یہ ہوئی مضمحل آتش

بھڑکا ہی دیا آہ نی دامان شفق کو
ہی چرخ سنبھلنا کہ لگی متصل آتش

چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا
سر کاٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے

کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب
جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی

آکر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے
خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے

بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم
رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے

جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک
ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفی نیست او راست

کچھ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار
جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بجذب در سیلے از نہانخانۂ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود با واعی آنهم راه ورسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده او راست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ	کیا ہی اس نام سی گھبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی سلطے از دھلویان است و صاحب دیوان او راست

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین	بجائی موبدنسی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افاغنه باشندۂ مراد آباد او راست

دہیانئین لاتی ہین جب ابہری کسکی گات ہم	مارتی ہین تب ہین چہاتی پہ دو نوہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبد العلے خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسے مائل غزل فارسے از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین مشورت می نموده او راست

ہین اوسکی دوش ہی محفل مین لگ کی بیٹہہ گیا	تبہی یہہ دیکہکر اغیار بیجیا نہ اوٹہی

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنو است طرز فکر سخن از سوز آموخته از وست

وہ اگر آدمی پشت بام کہین	مین بہی کرلون اوسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکھنوی بر سر مشق غزل ہای ریخته و فارسی است فکرشش شایسته آفرین و نطقش دلاویز و دلنشین بیارسے استفاده از قتیل و در ریخته از مصحفی نموده از اعزهٔ آن دیار بوده صاحب دیوان بہر دو زبان است او راست

دل گرفته ہون کہ رو نگاہو کی مین آزاد کیا	مجہکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہے
آب حیوان مین بجھا تھا خنجر جلاد کیا

کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تھا
اس برس تنگ جگہ اتنی تھا جو زندان مین نہ تھا

لیجیے ہم نے یہ کف آبلہ دار آخر
خار بھی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تھا

مین نے عشق مین جو پوچھا دل پر خون کا
اک صراحی مئی گلگون کی بھر کے دکھلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکھنؤ است فکرش وفق مرام اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان بہتر کرے
وقت قتل اتنا ترحم مجھ پر ای خونریز کر

پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو
صحبت زاہد سے جتنا ہو سکے پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کایتان دہلی است نسبت شاگردی با شاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتھ مین اور شیشہ ہے زیر بغل
نہین عیاش کو اب بزم خرابات سے چھوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص نجم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دودمان ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانے دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سرور نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بمہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شعر و بیان سخن چینی گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

رہتی ہین آنسو سے ہمیشہ دو چار آپ
تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ

بجلی کے چمکنے سے ہی احسان
شب جاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر

قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے
یہان تلک روی کہ اوسکو بھی رلایا ہمنے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور سرآمد زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسای نامی و در فطن اولوالابصار گرامی بودہ اوراست

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیماری سے | تیر مژگان سے ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد اللہ خان المشتہر بمرزا نوشہ از خاندان
فخیم است و از روساے قدیم سابق مستقر الخلافت اکبر آباد از استقرارش
سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافہ شاہجہان آباد بدین نسبت غیرت افزاے
صفاہان و شیراز از طوطی بلند پروازیست چمن معانی است و بلبل نغمہ پرداز
گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب
تہ نشینی غور رسش سرفرازی قارون کرسے نشین شاہین فکرش جز شکار عنقا
نہ پردازد و اشہب طبعش جز بعرصہ فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع
نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالہاست کہ پا بدایرہ شاعرے نہادہ اوایل
حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و وقت
آفرینہا میکرد آخر الامر ازان طریقہ اعراض کردہ اندازے دگر مطبوع ابداع
نمودہ دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل یکرنگ بیست فراوان ابیات ازان حذف
و ساقط کردہ قدر قلیلے انتخاب زدہ مدتہاست کہ بہ نظم ریختہ سری ندارد
در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایہ وافر بہم رسانیدہ پایہ اش از
فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیدہ اش
چون قصیدہ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما ہو حقہ مے فہمد و جمیع نکات
و لطایف پی می برد و این فضیلتی است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر
طبع سخن شناس داری باین نکتہ میرسے چہ خوش فکر اگرچہ کمیاب است اما
خوش فہم کمیاب تر خوشا حال شخصی کہ از ہر دو شربتی یافتہ و حظی بودہ بالجملہ
چنین نکتہ سنج نغز گفتار کمتر مرئے شد دیوانش ہر چند گاہ گاہ صورت می بندد
اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

گاہ گاہ سخت جانیہاے تنہائی نپوچھ | صبح کرنا شام کا لانا ہی جوے شیر کا
تیشے بغیر مر نسکا کوہکن اسد | سرگشتہ خمار رسوم و قیود تھا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکرسکی
مین نے چاہا تھا کہ اندوہ وفاسی چھوٹون
تو اوبرسوی غیر نگہ ہاے تیز تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرمائینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفاسی توبہ
ہمارا جانکہ بیجرم قاتل نہی ہی گردن پہ
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرینکی ای دل اور ہی تدبیر کر مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سی ویرانی ہی
مین نے مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفاسی بہی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلے کے نہ دینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
بہ ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکی ہی بن تری گہر کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بہی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بہی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بہرتی تلک ناخن نہ بڑہ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کہائینگی کیا
در و دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
جبہی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وہان ہو جائیگا
غیر کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پہ ہوا
دشت کو دیکھکے گہر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بہی ابہی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
تہالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پہ در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

وہ آرہا مری ہمسایہ مین تو سایہ سے
فدا ہوئے در و دیوار پر در و دیوار

فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پہ

اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پہ

ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ عاشق ہین
تکلف برطرف ملجائیگا تجھسے سی رقیب آخر

گری تھی ہم پہ برق تجلے نہ طور پہ
دیتے ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر

مرگیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہے
بیٹھنا اوسکا وہ آکر تری دیوار کی پاس

ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
خاک ہوجائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک ×

وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
رکھیو مری دعوی وارستگی کی شرم

زہر ملتا ہے نہین مجھکو ستمگر ورنہ
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کھا بھی نسکون

دھول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیشدستی ایکدن

یون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولے
غالب یہ خوف ہی کہ کہانسی ادا کرون

مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین ×
ایک چکر ہی میری پاون مین زنجیر نہین

تری سرو قامت سی ایک قد آدم
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہین ×

کہتی ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ہمکو جینے کی بھی امید نہین ×

ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو +
تو تغافل مین کسی رنگ سے معذور نہین

دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار بھی نہین

شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار بھی نہین

ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین

مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون

نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
ہی تقاضای جفا شکوۂ بیداد نہین

کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
دشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین

قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانہ مین

ہوگئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

اہل تدبیر کی واماندگیاں ❊
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغاں کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بہی ایک اور شخص پہ
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی او شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مزی دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکہا تہا سو بہی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہوگی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
غم دنیا سی گر پائی بہی فرصت سر اوٹہانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفاداری اسقدر
گر خامشی سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے ❊
ہم بہی تسلیم کے خو ڈالینگے
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم نا امیدی خاک مین ملجائینگے
نظارہ نی بہی کام کیا وہان نقاب کا
پہر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین ❊
بی اعتدالیون سی سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بہی حنا باندہتے ہین ❊
ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بہی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجہی دن رات چاہیی
تکلف بر طرف تہا ایک انداز جنون وہ بہی
عداوت کری جو اوس سے مین یہ بہی کہون وہ بہی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
گر حیا بہی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکہنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بہی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجہنی محال ہی
کچھ نہین ہے تو عداوت ہی سہے
بی نیازی تری عادت ہی سہے
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجہی
ہم بیابان مین ہین اور گہر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکہر گئے
پہر وہی زندگی ہماری ہے ❊
جتنی زیادہ ہوگئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر ؎ | کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی
نہوئی گر مری مرنی سے تسلی نسہی | امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق | نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی
کب وہ سنتا ہے کہانی میری | اور پھر وہ بھی زبانی میری
اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور ؎ | دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے | یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کی
دشمنی نی میری کھویا غیر کو ؎ | کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیی
منحصر مرنے پہ ہو جسکی امید | ناامیدی اوسکی دیکھا چاہیے ؎
مرتی مرتی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی | وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی | تمنی کیون سونپی ہی میری گھر کی دربانی مجھی
کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی | جفائین کر کی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی
گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این ہمہ | ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب | ہم بھی کیا یاد کرینگی کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است واز مہرہ فن اوست +

تمہین مژدہ ہی دیوانون سفر پھر بہار آئی | کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست +

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب | غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مراد اباد اور است +

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے ؎ | مرجائی یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد اباد است از وست ؎

گھر چھٹا شہر چھٹا لیک چھوٹا غم عشق | ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت از وست

حال دل شوریدہ کہون کس سی غریبا ہ ۔۔۔ وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرہ غلام حسین کرورہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر شعری ندیدم کہ نظر پیدان اینقدر شعر بدیہ یافت الابیت اول بسیار رعنا بہ انداز اوستاد اوست از وست

کہتا تھا اس حریف کو وہ کل سنا سنا ۔۔۔ کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصویر مین ہوا اوس سی وہ بد وضع ہم ۔۔۔ کیا کرتی ہین پھر دن گفتگو ہم
کھینچی وی یکی جو کل تصویر مجنون ۔۔۔ تو گویا بیٹھے ہین بس ہو بہو ہم
لایا اوس کا تصویر جو کہانی نقشہ ۔۔۔ لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھ خلف مرزا راجہ رام ناتھ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ و بہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ او راست

جو ہم بنگئی کبھو تو کہون غلام اوس خوبصورت کی ۔۔۔ شہ لین والقدر تار ز قیامت دوسری کروٹ
خط دیتی تیندی گوش بر آواز ہین قاصد ۔۔۔ مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است او راست

کل جسکی نظر تیری گذری میری دل سے ۔۔۔ پھر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ با اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد دہلی بودہ او راست

تونی صیاد دنیا ظلم یہ ایجاد کیا ۔۔۔ بال و پر توڑ قفس سی ہمیں ہم کو آزاد کیا
مہربان کوئی مراجز غم و لدار نہین ۔۔۔ خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

غنی تخلص از مردم شاہجہان آباد است از کثرت او ست

اگر کچھ زندگانی مین مزا ہے ۔۔۔ تو اپنا ہم ہوا اسی مین مزا ہے

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تھانہ متعلقات سہارن پور است او راست

پسند کی ہی نظر مین جو دم چشم ہسیدن ۔۔۔ یہان ہم نے پرکاہ سے بیکار پایا

خواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست +

ترا منہ دیکھہ بلبل پھول سی بیزار ہوجاوے ... اگر گل تجھہ تلک پہونچی گلی کا خار ہوجاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان ہمین پرورتربیت یافتہ نظر اعظم الدولہ میر محمد خان سرور تخلص ست مردی نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف با راقم آشناست این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھہ ... پاؤن مرکے بھی نہ نکلی حلقۂ زنجیر سے

خط لیلی نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی ... یہان شرم سی آتی نہین اور اپنی گھر آئی

کیا چین سی جا قبر مین آرام کرون گا ... دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نداد مطلعی از و ثبت افتاد +

قطرۂ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا ... بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاہ اصلش از بریلی است در عنفوان شباب کہ آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیازانہ در خورچہ میگذرانداز ثقات معتمد شنیدم کہ بمشرب باطن مشرب است بلکہ جذب بر سلوک غالب او راست

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور ... جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص مہند سنگہ از سکان بریلی و شاگرد حاتم است او راست +

دور سی دیکھہ مجھی چین بجبین ہوتا ہی + ... تا کہ کچھہ کہہ نسکون بلبی رکھائی تیری

فاہز تخلص حشم از مجالش و گوش از حالتش بی بہره است او راست +

کل ملیگا وہ گلی غیرون کی یہ آیا جو دہیان ... بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہوگیا

فدا تخلص معروف بہ فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکناے لوہاری من متعلقات سہارنپور پیشتر معاش بہ پیشہ سپاہگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را باہل دنیا گذاشتہ مجرد انہ بسیر و سفر میگذراند عزیزی حکایت کند

که بہمین تقریب رو باین مصر ہم کردہ مردی بود خوش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و نمکین از طبعش می تراوید احباب بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل ہزل گشت فقیرش را ازین دنیا یازدہم سال است پیمان ملک آمدن زدہ بود چون وفاتش ہمان است که کاتب قضا نامش از لوح ہستی زدہ باشد بالجملہ اوست

اوس سی مین اور مجہسی وہ باہم رہا ۔۔۔ ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کہایا ہے تیر مژگان کا ۔۔۔ اوسکے نزدیک پہانس ہی بہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلباے دہلی است اور است

جو درد دل کا لکہون یار کو مین سے کاغذ ۔۔۔ تو بشک یہان تلک آڈہی کہ ہو جلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکہنؤ اولا افکار ش از نظر میر ممنون در آوردہ بود ثانیا مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مہارتی مطلوب در طب سلیقہ مرغوب بود اوراست

تیرے جو نگاہ مین سبک ہین ۔۔۔ ہر ایک کی سے پہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جہکا کی ہووی ذلیل ۔۔۔ ہا تجہ تیرا کبہی اوٹہا ہے نہین
ناکام کیا رہینگی کچہہ کام کر رہینگی ۔۔۔ بدنام ہون گی تو بہی ایکنام کر رہینگی
وہان ہمکنار غیر سے وہ رشک ماہ ہی ۔۔۔ یہان کنج غم مین شکوۂ بخت سیاہ ہی
نہین کہاتا وہ قسم غیر کی گہر جانیکے ۔۔۔ سچ جو پوچہو تو یہی بات ہی مرجانیکا
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا ۔۔۔ قتل فدا عبث ہے کہ وہ بیگناہ ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است

تو بات بات مین ہوتا ہی مجہسے آزردہ ۔۔۔ یہی تو کچہہ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچہی رام از سکناے دہلی و تلامذہ سودا ست اور است

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہی ۔۔۔ ہوون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہی
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کر چکا ہون فدا ۔۔۔ تو ہنسکی بولی ابہی تجہہ مین جان باقی ہی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مہذب و شوق کسب علم داشت او راست

چون شمع ضبط نالہ تو مین نے کیا فدا	پر بس چلا نہ گریہ بے اختیار سی

فدای تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او راست

یارہ گوشتی مین ہی او عیش سی مایوس ہی	نقش پا تک بھی مری دربی جاسوسی ہی

فدوے تخلص باسم مکند بقال پسرے بودہ است بدولت اسلام فائز شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا طرف شدہ سودا برای او اہاجے رکیکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علے صابر تخلص شمردہ میشود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان دلخواہ دل نشین داشت وبآن تقریب چند بار جنگہا آوردہ وزخمہا بر داشتہ آخر با سرکار نواب ضابطہ خان ملازم شدہ بعالم آخرت رفت وبعض اہل تذکرہ وے را از مغول ونامش فدائے بیگ نوشتہ اند بالجملہ این اشعار از وست

بعد مرنے کی بہنکتا ہون تہ خاک ہنوز	ساتھ چھوڑتی ہی مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی	کیا قیامت ہی کہ برسات مین گھر جلتا ہی
آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کیطرح ہم نہ ادہر کی نہ اودہر کی
یہ سرو نہین باغ مین ہے آہ کسی کے	نرگس نہین تکتا ہے چمن راہ کسی

فدوے تخلص میر فضل علی نام شاعرے بودہ او راست

یار سی ہی تلطف جی کا آدہ یہ ہودہ نہو	یہ کوئی محفل سے ہے ساقی واہ یہ ہودہ نہو

فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغاز جوانی رخت بدہلی کشیدہ شاہ مبارک آبرو را باستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میکرد او راست

یار ہم سی جو سدا چین بجبین رہتا ہی	نہین معلوم بلا کون سی پیش آنی ہی

فدوے تخلص مرزا محمد علے نام مشہور بہ مرزا اچھو از سکنای جہان آباد بوقائع نگارے در حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت ورزید متصل از شاہ کہسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن بیکے از

صاحب دلان آویخت از وست

گالیان کیونکر نہ دیوی قوفی فدوی چھیڑ چھیڑ		ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا
گلہ آپسمین ایسا مجھے کبھو تھا		تکلف برطرف ایسا ہے تو تھا
تجھسی ہوتے ہین در و سند جدا		گو کرے کوئی بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فدوے	ق	ہمین تقریر کر نہین آتی
پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمین		صبح ہوتے نظر نہین آتی
چل ساتھ کہ حسرت دل محروم سی نکلے		عاشق کا جنازہ ہے ذرا دھوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس
می داد او راست

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین بیا یہی		دل توڑنی اسطرح نہ زنہار کسیکا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصارے است بسرکار زیب النسا بیگم
زن سمرو فرانسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوزکام رانی ماندہ سخن بیخبراتی خان
دلسوز عرض کردہ او راست

ہی خواب مین دیکھا تو بظاہر بھی ملین گے		قسمت سے نہ گر خواب کی تعبیر الٹ جاے

و این شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است او راست

چشم سی نور گیا تن سی توان دل سی صبر		ہجر مین تیری جدا مجھسی ہوا کیا کیا کچھ

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و با دلدادہ بخویش گرم
دلدہی و دلداری ساکنہ از کاٹھہ است کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق او راست

ہماری قتل کی تدبیر ہی تقصیر ہوتی ہی		نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است
روزہا ست کہ بہ گزر علاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ او راست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو		قصہ درد جدائی جو کہا یار سے مل

ملا جسکو تلووں سے نرگس سمجھ کر | سُنا تمنی وہ چشم تر تھی کسو کے
نہ پہنچا دل اپنا نہ پہنچا یہ فرحت | لگی کیا ہے کافر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرده او راست

تاریک کلبه اپنا کیا ہو فروغ روشن | گھر مین کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فؤاد حالتش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره ما تکلفه غزلها بطرح میخواند این ابیات از انجمله است

چین پایا دیں پس مردن دل بیتاب نے | گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی تین نے مضمون بیشتر | واسطی میری میرا دیوان محضر ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد | زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء الله خان برادرزاده هدایت خان هدایت تخلص از مشاهیر اهل سخن جهان آباد دهلیست از خواجه میر درد هم کسب باطن و هم کسب شعر نموده در طب شایسته مهارت داشت فکرش شسته و صاف طبعش صاف از اعوجاج و اعتساف وفاتش را سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار اوراست

یہان تلک ہون سبکدوش عدم مین فراق | قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا | کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنے کی بھی ایک گردش ہی ہمکو مدام | مشت خاک اپنی رہی تھی سو تجھے کچھ سوچنا نہ بچا
اونگلیان گھس گئین یہان ہاتھ کی ملتی ملتی | لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا مجھے کہ میرے بعد | ذرا بھی تمکو نہین منہ کوئی لگاتی کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف | نکلا ادھر وہ گھر سی ادھر جی نکل گیا
سمجھی سے تجھے دام زلف سینہ ہی بلا ہی جان | پھر کیا کرین کہ لگ گئی تھی تیر کھینچ کر
مین لکھ کی ہاتھ جو سینے پہ اپنی دیکھون ہون | بجا ہی ذل مجھی ہوتا ہی خار سا معلوم
خوش آتی ہین پاؤن کی تیری ٹھوکرین ظالم | سر کو کبھو قدمون سی اوٹھائینگے نہین ہم

آتا یہ ہچکیون کا ہے مجھے بے سبب نہین	بھولی سی اوس نی یاد کیا ہو عجب نہین
آنکھہ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین	بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہی جا بشقوں سی از بس ہجوم ورپر	ہو جائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
دامن تلک گیا تھا کہین اوسکی دست ہم	اللہ رہی ناز کی دہین چوپے مسک گئی

فدائی تخلص چہ یم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فردشش کہ احوالش گوش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک خلائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی رو تے روتی	گلابی کے ندیکھے تنکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہے	خدا کا گر نہو فرہاد چا ہا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرا ے لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست +

یہ تو قسمت ہین کہان تہا کہ کرون کسب کمال	بیکیاسے مین بہی افسوس کہ کامل نہوا
مجھہ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو وصف ہین بدخو بہی ہو مغرور بہی ہو

فضل تخلص فضل مولےخان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش وضعی نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب و حید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا بالفتن پی نہ بردا ما آخر خود را ابلاف و گزاف بسیر قدر سوا و بدنام کردہ بہ کلکتہ رفت و از ان جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام بر آوردہ با شعر ا بصلہ و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دوسہ بیت بنامش شہرت دارد

او دہی مسی دو دا وسکی کہ مینی پہ حرف ہے	لب وہ کہ لعل کی بہی نگینے پہ حرف ہے
دل خیال زلف سی اوسکی از بس مضطر ہی	صبح محشر بہی مجہی شام شب دیجور ہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بہ ترکی برادر رضاعی را گویند زانوی ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در سنہ ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر — تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا

ممکن نہین کہ غیر نہو وی رکاب مین — تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر

کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان — یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا

شکوہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا — تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئی

تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون — انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئی

آخر فغان وہی ہی او سی کیون بہلا دیا — وہ کیا ہوئی تپاک وہ الفت کدہر گئی

عشاق تیری گرمی بازار کر گئی — اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئی

مین مرگیا پہ آہ نہ پوچھا فغان سے مجھے — درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے

تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانی — ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانی

قاصد جو ناامید پھرا کوے یار سی — خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی

تیری ہی قول سی پوچھی اس غم کو ہان فغان — الفت بری بلا ہے کسی کو خدا نہ دی

نہ کھولی تیری بند قبا تو کیا کیجیے — دل گرفتہ کو ظالم کہیں تو وا کیجیے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعرای حضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد اور است

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف — ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشان نہین

صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب — عینک سی ہی وہ چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد لاسیما در عروض و قافیہ بی نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ درستہ الا بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام تکلف سے نہیں	خواہ ایدہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	نالی کرنی سے مگر اوسکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید لیست دل فگار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گزرانیدہ از دست

دیکھہ آئینہ کو اوسی گیا اس لیی ٹکرا ہی	یعنی سب مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری	شاید یہ اپنی بہول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت او را در تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھہ فگار اب تو جدا اسکی دوا دوا	مانند بگولے کے سدا اپنے ٹھکانا ہی

فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آ کر	دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آ کر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار [illegible] الملک با پدرش بسری بردہ آوردہ اند کہ غرور سخنگوی بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد والعجب کل العجب کہ بمقتضای الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی گذاشتند خلاصہ این ابیات اوست

گل کہا موتی تھی جنکی سیتی جسم زار سے	وہ پہول بہی نہ لائے کبھی وہ مزار پر
شوق مین تیری کنار و بوس کی اے بحر حسن	موج کی مانند ہوجاتی ہین سب آغوش ہم

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تونی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاند پور وارشد تلامذه مرزا رفیع سوداست شاعریست خوش گفتار بلند پایه موزونیست عالی مقدار گرانمایه و انچه بعض ناشناسان سخن به مکانت سودا می شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بهره اندوزان دانش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن وارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونه ذره را آفتاب میتوان گفتن بهر حال قائم در سخن دستگاهی دلپسند دارد گو بپایه سودا مباش احاطه به اصناف او رامیسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی که دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویده بیشتر محل سکونتش دار الخلافه بود که محط رجال است و مجمع اهل کمال نسبت تالیف تذکره قیام هم کرده اند و وفاتش در سنه ۱۲۱۰ هجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شده و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہی جا کر کہان کمند	کچھ دور اپنی ہاتھ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے	پر سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نے کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	مین ہے کچھ اللہ کا ڈر کر گیا
کوچہ گردی دل مجنون نے مری کے ایجاد	مبتدل جانکی ڈھب بادیہ پیمائی کا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھ قصر دل نہین کہ بنایا نجائیگا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بید ماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بھی آگے دور گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کریگا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آفی سے مین سبے ہون نادم
کب آئینہ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تھا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پہ تو رحم کر
قائم کنجر پہ کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد تم نوح
ہنسنی کا یا یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج
مجھکو قائم وصل کی شب ہی کیا شاد کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طور پسند
جو سوز عشق کا ہی چاوہان نہین قائم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تھا موسے آمد مین کوئی اوسکی کرنا نگاہ
گر زیست ہی تجھہ تلک تو پھر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر ہی چاہونگا مین اوس سی ایدل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
دو جہان سے ملین تو بس ہے ہمین
اپنا کچھ دل جو کہو تو یہ دشوار ہین
تو کوئی قیمہ کو قدرت ہوئے قائم لیکن

پیا سبر کے ہمین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا بیان خریدار نہ تھا
کیا کرون پہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی تجھسی مین او آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گھبرا کی رو دیا
کبھی جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صلح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہی ایک ادب پسند
تو کیا مین جاونگا دینی بہشت مین آتش
کس نے مری مزار پہ لا کر چڑہائی گل
لیجا ہی نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مرے جاینگے ہم
دیکھین تمہیلی پہونچی ہے تو عرش پہ کہ ہم
یک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکھتی ہین
بیان کچھہ اتنے تو احتیاج نہین
لیک ہم دیکھتی پہرتی ہو خریدار نہین
پی طلب اب بھی جو ملجا ہی تو انکار نہین

قائم اوس تجھسی طلب بوسکی کیونکر کیجیے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم
کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک وہ
قائم یہ جی مین ہی کہ تقلید سی شیخ کی
آتنا ہو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی قضا ہی گر اس وہم سے کے تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیزیہ
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نے بنایا ہمکو
شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات سے کے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراچی سے کے دکان
قائم کی حال سی تعرض خبث کہ جیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو کئے دن پر اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکردہ اوسی غیر سے ہے تو کیا سرو کا
نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر تا صبح
مفت یک دو دن ہون مین ول تو ہی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
رہینگی کب تک اے قطرۂ اشکبار بس

یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بد آموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین
یا وہ نہین تو لا مین تیری روبرو کر دون
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون
تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنی کے ایک دل کی ہی جسمین جگہ نہین
سخت پچھتائی وہ جو ہاتھ سی کھوئی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی رو کی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نے جلایا مجھکو
کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ
وہ جہان ہو سکے اوڑی سبکے گریبان میر
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی
دشمن سے کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعر خوان ہے
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلائی سے کے
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان مگر اس ہی ہی کچھ یہ جنس سستی کیجیے
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو سے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن داج گذر گئے
اب کیا جی ڈوبینگے جل تھل تو بھر گئی

دو چیزین هین یادگار دوران ⁂ — تیرا ستم اپنی جان فشانی
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار — دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہی
فی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین یہان درد — معلوم ہو کسطرح تجھے چاہ کسی کے
عشق تو قائم نہوا آپ سے ⁂ — اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے ⁂
رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال — ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
کہتا ہین نہین کہ ظلم ہے بد — پر خوب تو مہربان نہین ہی
کسی بلا مین پھنسی قید ہوی جان سی جائے — پر آدمی کو خدا تجھ پہ مبتلا نکری
بتون کی دید کو جاتا ہون دیر مین قائم — مجھی کچھ اور ارادہ نہین خدا نکرے
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ⁂ — دیکھین کس کس سی اب بگڑتی ہی
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہین مجھکو قتل — یکبار اوسکی بھی تو کرین روبرو سے مجھے
دشمنی سی ایک اوفی کی ہی قائم جای خوف — وای اوس پہ جس کسی سی خصمی افلاک ہی
کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے — اللہ ری دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیسہ عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذراند اوراست

ایک بوسی کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان — بیشتر لذت ملی تقصیر سے تعزیر مین
مرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ — نہین تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کو صحرا کی
زمین کو کردیا رشک فلک رفتار جانان نی — فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی
جو ہان ہوئی تو جئیں گے نہین تو جان سی گئے — ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم — علاج اس کا کسی سنگ آستان مین ہے
سیکڑون دریا بھری ہین چشم گریان مین مری — پھر بھی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
داغ غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا — بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافته امروز و وفاتش را سال چار مین است تذکره در حال فکر ریخته نگاشته است و بملاحظه نرسیده و صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

ہین مد نظر اپنے کچھ کام نہین رکھتا	آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا
ہاہین بھی رخصت سیر چمن ہو ٹک چھپا	کہ ابکی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب	اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط	دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے	مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل
دشنام دی مناتی ہو روٹھی کو آن مین	کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
جان جاوی یار ہی قاسم یہ دیکھین گے اوسی	ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ	ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یار ون کے
مسلمانون اوسی پیدا ہو کیا چاہی عاشق کے	وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام مولدش بریلی بوده اوراست

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا

قاصر تخلص مرزا بہر علی بیگ شخصی است از دھلی اصلاح سخن از ثناء اللہ خان فراق گرفته اوراست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی	آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئے

قابل تخلص مرزا علے بخت شخصی است از دودہ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کرده اوراست

سامنی میرے غیر سے تو ملے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا	کہ مین عذاب سی چھوٹا تجھی ثواب ہوا
احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا	ای لو ابھی سی عشق مین اس نے تو رو دیا

تم جو کہتی ہو جاو تم یہان سی تو	ایسی جائینگے پہر نہ آئینگے ہم
مرہی جاتا ہے عشق مین بہت سد	نہ جئین گے نہ رنج اوٹہائینگے ہم

قبول تخلص غنی بیگ از سخنگویان مشہور است احیانا بفکر ریختہ ہم مے پرداخت از وست

دل یون خیال زلف مین پہرتا ہی نعرہ زن	تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پہرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از سخنوران مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبد العزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز بن العفار میر سید میر شمس الدین فقیر را بنی عم میشود وطن اصلی وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در ہشتم ۱۲ ہجری از ان جا ازین جہان سرای بوطن اصلی نقل کردہ و آنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت و قوت عظیم دارد عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ بہار دورع اب بسر آیا	ای بادہ کشو مژدہ کہ پہر ابر تر آیا
پلکون پہ ہوئے اشک نہین آنکہون سے گرتی	شاید تہ مژگان کوئے لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز	تری لبون نے مسیحا سی کیا سوال کیا
بیتابیون سی اب دل بیتاب رہ گیا	اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چہوڑ کر	خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی ملی کاغذ	سمجہہ کے نامہ مرا اما تحفہ مین نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی ساتہہ ہی زیر زمین	شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
پہاینگو اگر داغ سی چہاتی کی جہڑا دون	خاشاک کی پہلو مین چہپی آنکر آتش
جرم یہ تیری محبت کی ہمین کرتی ہین قتل	حفظ جانکے واسطی گر کیجئے انکار حیف
آگ اوس داغ کو لگیو کہ نمک سود نہین	پہوٹی وہ آنکہہ جو لخت جگر آلود نہین
اوڑاتی زبس خاک ماتم مین دلکی	کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش کی اوسکی جو پڑی ہی یہ دہوم — لب عیسیٰ نی کہا تیرے زبان جوسی ہی
ہر آن ایک ستم سے ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی — کوچہ ترا سہے ظالم یا دشت کربلا ہی
سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی — تیر بیداد جدہر ہو کر می گہر اوسکا ہی
آہ اے کم فرصتی پہ ہو نشے سی کیا تمہ — شیشہ تا نہالے ہو جام زندگی لبریز ہی
حسرت اے صبح چمن ہمسی چمن چہوٹی ہی — شرر اے شام غریبی کہ وطن چہوٹی ہی
نوح کشتی سی خبردار کہ یہان سینی سی — مرہم تازہ ناسور کہن چہوٹی سی
شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت — تن سی جان چہوٹی ہی اور جان سی تن چہوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ اند او راست

لاکہون جلا کی مردہ صدسالہ آن مین — فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین
انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا — کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است او راست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا — یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمدی خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با ثناء اللہ خان فراق کردہ از ویست

کیون نہ ایک عمر کر سی مان جیای صدجا ندا دہ ہو — دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو
کسکی برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ — یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی اوراست

لگاون کیون کہ نہ سینی او سی کمان ابرو کی پیکان کو — کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر بجا داشتہ کلامش را بنظر شاہ شرف الدین علی درآوردہ است از وست

ہی نازسی اوسکی ہی پیغام قضا کا — کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از ویست

کسطرح قرار اوس سی کرون دل زاظہار — سنتا ہی نہین قدرت مقدور کسی کے

قرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت. او راست *

پیارے بیوفا یا باوفا ہو *
غرض تم دل کی لینے مین بلا ہو *

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم از جعفر علی حسرت نمودہ از عظمای لکھنؤ ہست بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشتہ این ابیات او راست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آدی
نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آدے

مقدور ہی کسکا جو تیری حکم کو ٹالی
رستم جو نہ آدی تو ہین اوسکا سر آدے

قلندر نظر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از دو گزیدہ اند

جیسکو سر زندگے نہین سے ہے
کیا جی کی کرون کہ جے نہین ہے

تھمتی ہے تھمیگا اشک ناصح
رونا ہے یہ کچھہ ہنسے نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی ہمین پور مرزا تقی ہوس و تربیت یافتہ قتیل است ازو راست

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا
عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ آہی گیا

کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا
آدمی تہا غم ہجران سی تبتنگ آہی گیا

بیجا نہین ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب
دیکہا تھا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر ہست کہ مرزا نیلی عرف ایشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است او راست

نہ آئی تاب تو بہی دلکی بیتابی کی ہاتھو نسی
قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا

بعد مدت خط لکہا ہی یار نو خط نی مجہی
تو بہی ابتو ای قمر شکوون کی دفتر کہول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ مشہور بمدارا بیگ اصلش از مشہد مقدس بودہ ودر لکہنؤ از شبستان عدم بجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بحسرت ہمینمود از نتایج طبع اوست

دل مضطرب کا دیکہا عجب اضطراب اولٹا
ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا

آئینہ دیکہہ کی کہتا تھا کل وہ شوخ
اس عالم شباب نی رسوا کیا مجہی

پہرتا ہون ہر کسی سی بیت القاب پوچہتا
خط کی تری جواب نی رسوا کیا مجہی

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹھاکرداس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند از وست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اوسنے	لگا تیر ایک بازگشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد از وست

مژگان سے کھنچی دل ابرو کی ہے ٹکڑی	یہ بات بنی کہکر جب اوس نے دا دچاہیے
کہنی لگا که ترکش حسوقت ہووے خالی	تلوار پھر نه کھینچے تو کیا کرے بیساہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبھل من متعلقات مرادآباد در طب دستگاہی داشته از وست

ایک ہی یار سے جی ناک میں آیا ہی کبیر	زلیست معلوم اگر ایسی ہی دوچار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنه است از افکار اوست

نه تھی قدرت تجھے گر روبرو جانیکی کریم	زیر دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانه بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدرآباد گذرانیده در ریخته و فارسی فکر می کند قوت نظمیه بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان ته کرده با وجود کمسن سالی مرد شگفته و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از و طلبیده بعد انتخاب درج شد

تیر ناخورده ہمارے شک سے کیا کیا تڑپا	استخوانوں میں مری دیکھی پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق میں سرگرم لاف تھے	خاموش ہوگئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہائی زار کا	سرمۂ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتھ ہووے گا مرا اور ترا داماں ہوگا	چاک جب صبح قیامت کا گریباں ہوگا
زلف مژگان سے لپٹی ہی خدا خیر کرے	مشک آلودہ کہیں خنجر براں ہوگا
کیا ہی برہم ہوئی زلف اوس سے جو پوچھا مجھسے	ای کرم کسنے کیا حال پریشان ترا
سہوینگی جو طاقت و تاب و توان تلک	لیکن یہ پوچھتی ہیں تجہی سے کہاں تلک

پیچین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین	ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک
اسیری کی پردہ پوشی جنون کے	کیا طوق گردن سے نفی کار گریبان
قسمت ہی میری داغ سی کیا گل کو عندلیب	گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین
روز شمار جان شب ہجر کو گرم	نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایک ہین
تغافل سی گر جیلا ہون کون تماشے	بجز مژگان یہ گردیدہ مجھکو
ای طفل اشک دیکھیے بر باد کیجیو	ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی
مرا نقش و نما ہی اوس خرام لاوبالی سی	غبار ناتوان کو سر کشی ہی پایمالی سی
گر یہان بیٹھون تو اوٹھی جگہ تعظیم سی	خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی
وا ہی قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز	روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے
اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی سے	ہر کوئی آرزو سے نقش و نمار کہتا ہے
کس باغ مین ہی رونق گل جلوہ کنان ہی	نکلی سے ہے دھوان سا در فردوس بہین سے
گہبرا کی لگی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش	جب اشک مری انکھون سے گردانہ سی ٹپکے

گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اورا ست

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یار کیطرف	تکتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف
لوہو مین بھر رہی ہین تری ہاتھ بیچ تیغ	تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑہائی گل
گلدستہ لاو یا جو گل اوسکو رقیب نے	ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل
تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب	جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین
سیل گریہ مین نہ ہم تا بکمر ڈوب گئے	یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اورا ست

درد ہو جسکی یہ وہ دوا کیجئے	جی ہے بی چین ہو تو کیا کیجی

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اورا ست

مجھی جب دیکھنا تب ہاتھ سی کھٹا چھپا لینا	نکالا طور اوس نی رزیہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اوراست

جی لگایا تھا سمجھ ہووے گی فرحت حاصل | یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

گلو تخلص میر گلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اوراست

صدا فقیروں کی گر تم سنو گی کیا ہوگا | ذرا ادہر بہی نظر پھینکنا بھلا ہوگا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سہ کوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضافات مرادآباد است اوراست

جلوۂ طور اگر رخ یار سے پیدا ہووے | خجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرور بیست دم مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم الثبوت ہم درجہ گیہ موزونان با تاخر دما تقدم نیز نہ میر تقی میر است وازساکنان دہلی طبیب سید است شعر بہر دو لفظ مے گفتہ دانم کہ بپارسی زبان زبانش درست وفکرش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدلکہ الکلام دیوان و مثنویہا ازو یادگار است وملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہا انتخاب وثبت افتاد

چھپا ہی آمرے چشم سے آب مین دریا | کسی نے دیکھا ہے اب تک حباب مین دریا

کس پریشان نے قدم رکھا ہی پیچ وتاب سے | جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ برہم ہوا

قبر مین بہی لے ہمراہ گیا اسے یہ کلیم | آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا

آتی ہی دل یہ قلقل مینا سی اب شکست | وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا

ہو چکا حشر گئی دوزخ وجنت کو خلق | رہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز

درازی شب ہجران زلف یار کلیم | مجھی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھون مین

رکھو نہین آنکھو نہین کیونکہ تجھی کہ ہی برسات | پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے

دیوانہ ترا ادمی ہے اسپنے اگر آدمی | منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد یسی بر آوے

غرور حسن کیا ممکن کہ اوس سی داد کو پہونچی | غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچے

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور بزرگانش

از ارباب مناصب بود وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکهنؤ از جرات امداد میخواست

جنہ شکست شیشۂ دل کچہ ندکیا اور کام	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینائے ہوا
آہ جو کچہ ہمسی ہو سکتا سو کر چکتی و لیک	ایکدن تمکو نہ شوق کارفرمائی ہوا
اور دکہلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال	مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا
یہہ بہی کچہ بیٹھنے کا بزم مین اسکو ہے واہ	جون جہن ہم آگی بڑہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از ناسش آگہی نشد او راست

اوسطی جسکی سببی مجھکو بڑا اسکی تہین	وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت می آورده اوراست

مقابل ہو اگر لب کی تری مصری چبا جاوین	تری آنکھون سی ہے یہ مجھکو کہ رہی بادام کہا جاوین
تری منہ کی تجلی دیکھکر کل رات حسرت سے	زمین پہ لوٹتی تہی چاندنی اور شمع جلتی تہی
شمع کیطرح کون رو جانے	جسکی جی کو لگے ہے سو جانے

کوچک تخلص شاہزادہ مرزا وحید الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائے بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمود جسدش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دہلے ست دفن کردند این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولے ہین	اک قدم بہر چلا نہین جاتا

کوشہ تخلص مہدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مسقط الراس لکہنؤ ست دو سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدوله راے راحم با او تعارفی شد شخصی حمیده اوصاف بنظر آمده شعر یک محفل مشاعره ها می گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت او راست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے	ورنہ کشتی مین ہی دریا کا سمانا مشکل
تیرا تو آسرا تھا جدائی مین یار کے	ای موت تو بھی مجھسی گریزان ہے اندنون
خواب مین شب اوس پری کی شکل دکھلائی ہمین	جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمین
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا	الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی
تربت پہ میری کیسی برستی ہی بیکسی	بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
گیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین	بیدست و پا بھی ہووی تو مثل صبا چل
نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جای	فی المثل ہووی کبوتر تو وہ عنقا ہو جای
خون بہا اوس سی نہ بہر حشر کو مانگون گا مین	ایکبار آ کی مری لاش پہ قاتل ہو جای
دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی	حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے
ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری سی دم مرگ	پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اهل فرخ آباد و بمناصب ممتاز در سرکار انگریزی بهره در مانده او راست

جس کم سخن سی کیجیی تقریر بول اوٹھے	ہی ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بهادر از امرای نامی لکهنو است و با وجود هجوم دنیا بدین مائل قدردان اهل هر فن است لاسیما با سخنوران و رمنت ام التفاتی است که می باید و شعرای این دیار بمدحش طب اللسان بوده اند و بسیار ستوده و وی بجایزه ها مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین عجاله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ مین مرتا ہی گیا	دردسر کسکا کہ یہان سر ہی گیا
اوس نی صندل لگایا ماتھی پر	درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آئیگا ترا اسکو عبث ہے — کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا ⁂
اوسکو غفلت ہمیشہ کہہ آتی ہین ہم — بہول جاتا یاد دلواتے ہین ہم
ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سر — آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم
گر پڑی دیوانہ اگر چلنے لگی مثل سپند — یہ جرأت بعد مردن بہی ہی اپنی خاکمین
وصل اگر منظور تھا پرویز کا گر کہودتا — کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین
درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین — تاجبہ مین بہی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم — میرے قاتل کی یہ کشافی ہے
جھکا رکھے چلے جبین کو میرے ⁂ — قسمت کی لکھے سے نہ یاوری کے
ہین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے — رہی خوش یا آسے وہ جہان سے ہے ⁂
یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تہا خاک مین — رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجہے
جی ابہی نکلا نہ تہا تن سی کہ وہ راہی ہوا — توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی
حال عاشق و معشوق سے ہے ایک ⁂ — سنا ہے شمع سوزان کے زبانی
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کہلا — تہی دیدہ اسلئے مری خط کی جواب کے
زاہد وجہ کیا کرتا ہون مین بہر ثواب — دل ہی کعبہ ہی کرتا ہی سیہ پوش مجہے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکہنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گہر مین جا بیٹھتا اوس سی خفا ہو تو لطیف — کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجہی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است جاہر رانیکو شناختی از وست

روتی ہین شیخ و برہمن سبہی دل کی ہاتہون — گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی درد روز نہ دل ناتوان مین — کیون کر اثر نہووی ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے / تقصیر ایسی کیا ہوئی اِس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفتہ قصاید انشا کردہ و سلسلہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسیدہ این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن / ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ / لاکھ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا

بڑھ گیا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن / فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا

نہیں سمندر پروانہ پر وہ آتش ہوں / کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہونچی ضعف سے لب تک دعا ہی ورنہ سدا / در قبول تو اس آرزو میں باز رہا

جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہووے نصیب / یہ زندگی جو تجھے ہے اسمیں تو امتحان رہا

سنتی تھی طوفان نوح آنکھوں سے دیکھا وہ تو لطف / دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکھلائیں کیا

ہے کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے / چون شمع سنبر جلتا ہے ہر ایک باغ کا

ساقی لگا دے خم مری منہ سے کہ بار با / احسان کون کھینچے سبو و ایاغ کا

تیری کانوں تلک کبھی لطف کچھ آواز آتی ہے / ہے ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ

ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سُنا / سچ تو یہ تجھسا تجھے دلدار نہ دیکھا نہ سُنا

دکھا دین بے ستون چرخ کا عالم تجھی فرہاد / جو ملجا وے ہمین بھی کار فرما کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نے مجنون سا کیا حال / کس منہ سے اوسے بھیجیے پیغام محبت

ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے / فلک تیا ان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہی سلطنت سے سگِ کوی یار گر / قانع ہوا استخوان پہ ہمارے ہما کی طرح

ہے ابھی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار / پوچھی ہے وہ کتنی رہی شب کچھ نہیں معلوم

کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم / دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین

اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم / ملی ہے وضع فلک کی بہت تری خو مین

اپنا تو بدنگاہ نے سہی بس کام ہو گیا	گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئے
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی	اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بودہ در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبر آبادی و استاد شاہ نصیر دہلوے است از افکار اوست

کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوس	مشہور ہے جہان میں بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات است او راست

بنتا ہوں جام مے کے عوض کاسہ بنگ کا	مایل ہوا ہون جب سے میں ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیر آباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد او راست

شب ہجران کی آہ ایک طرف	لاکھ ابر سیاہ ایک طرف

ماہر تخلص فخر الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اوراست

ملی اتنی نہ فرصت بہی کہ او ٹھہ کر مانگتی پانی	ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کار گر کس کا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاہ وزیر الممالک بمردان علیخان اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیار سے صاحب دیوان است هم تذکرہ فراہم آوردہ اوراست

شیشۂ دل ٹپک دیا تو نے	سنگ دل آہ کیا کیا تو نے

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالش خبر نداشتند از وست

وہ تری سایہ دیوار میں پانے رہتے	چاندنی رات کو ای رشک قمر بہول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سودا بفرزندیش بر داشتہ بود از وست

عداوت سی تمہارے کچھ اگر ہووی تو مین جانون — بھلا تم زہر وی دیکھو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو — مری پیمان مین کچھ فرع دگر ہووے تو مین جانون
طوبی کی نیچے بیٹھہ کی رووون گا زار زار — جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصے بوده از اولاد راجی بہیم ناتھہ بزرگانش بیکدو واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذه میر تقی است گویند کہ در کوچہ و برزن غور محض مے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع ازوست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچھو — مجھسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده ازوست

دن مین سو سو بار اوسکی روبرو جانا مجھے — ہمین سودائی کہی یا کوئی دیوانہ سمجھے

مجرم تخلص میر فتح علی سیدیست از دہلی بجستجوی کیمیا آمده عنقا شد ازوست

اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل — پہ جیکی بیٹھی سامنی صورت تمہاری دیکھی

مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد بجرفہ کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کرده فیض صحبت میر محمدی بیدار یافتہ ہنگام ورود دہلی بچشم میر سید ازوست

دل افگار دیا دیدۂ خونبار دیا — چرخ ناساز نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وه بولا یہہ خفا ہو — گر ہم ہین جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گہر مینی کی کیا جہوٹ ہی پیاری — کہا چاہیی حاضر ہون مجہی گہورتی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاه نصیر دہلوی است ازوست

شب خوشی سی یا دن بہلا گہر مین تم سو یاکیے — ہم پس دیوار بیٹھی صبح تک رویا کیے

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص کہ بالفعل سجاده نشین خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفرلہ کتب درسے یک مستحضر وارد خصوصاً

در ریاضی امروز مهارتی که او راست دیگری را نیست گاهی لب بسخن می گشاید
درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقه شناسائی مسلوک است از وست

جھوٹ ہی اور سے کب مینے لڑائین انکھیں — تمنے بیفایدہ رو رو کے سجائین انکھیں
شاید اسوقت گیا آپکا دھیان اورکہین — بات کرنے مین جو تم ربط سخن بھول گئے
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانے آیا — حیف محزون مجھے یاران وطن بھول گئے

محزون تخلص عالم شاه از مشایخ زادگان گڈھ مکتیسر است و مصحفی که او را
از امروهه دانسته از وادی تحقیق بر کران افتاده درینجا بحکم اهل البیت ادری
ما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است که وی از خویشان است و قیام
محزون در امروهه مصحفی را منشاء خطا گشته بهمه حال این اشعار او راست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین — کسکی آفے سے چمن مین گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتے ہو — اپنے مطلب ہی کی سنتے ہو جہان سنتے ہو
اہل دنیا تو نہیں دیتے ہین محزون غم کی داد — کوہکن کو خواب شیرین سے جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزے بسر می برد او راست

سنگ پھینکے ہے مری قبر پہ گل کی بدلی — گالیان دیتا ہی بس مرگ بھی قتل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم الله از اهل میرٹهه است او راست

متاع دل گر اٹھا یہ ہی اپنی پاس اے ہمدم — یہ دولت اوسکو بخشینگے جسے ہم یار دیکھینگے

محب تخلص شیخ ولی الله از مردم این شهر است در لکهنو فوت کرده با سودا اتفاق
شاگردی داشته از وظیفه خواران سرکار مرزا سلیمان شکوه بهادر است از افکار اوست

تو اور تری چاہ پوچھنا کیا — صدقے ترے واہ پوچھنا کیا
خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین جسمین — ہی وہ قرآن کہ نہیں سورہ یسین جسمین
اٹھ نہیں لائق اشک کب چھوڑے ہی تا خاک آدمی جا — جتنے خط لیجائے میری نامہ بر بھیگی ہوئی
تم ہین مژگان اشک سے تجھ تک نہیں جاتی نگاہ — مانع پرواز ہین طایر کو پر بھیگے ہوئے
تیرے جو ہیے ستم رہینگے — جیتے کا ہیکو ہم بچینگے

بڑھ کچھ تو ایک بوسہ یہ ای یار اور بھی
ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علے از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است اوراست

سادہ رو صاف بہی اب ہمسی ملاقات نہین
ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈھو با

اگر حنا تری ہاتھون سی خون بہا دل کا
تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بہ سیلے و متعلقات آن بہ ایشان مسلم بودہ و فور شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوے است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ افکارش این است

جسکو تری آنکھون سی سروکار رہیگا
بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین سے مجھے لکھا تو نے
آج یہ عہدہ مرا بحال ہوا

قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد
مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا
تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ کچھ غیرون کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہین
یہ جو ہو جھوٹ تو ہم نامہ قلم کرتی ہین

بیٹھنے دیوی نہ وہ بزم مین اپنے جو مجھی
تو اوٹھا لیجو ای بار خدایا مجھکو

گالی کا انتظار تو حد سے گذر رہیگا
منہ کو کہان تلک تری دیکھا کری کوئی

محنت تخلص مرزا حسین علے نام نژادش از جہان آباد خود وشش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا ہیان سی سنتا تھا و لیکن
کچھ بات جو سمجھا تو کہا مین نہین سنتا

اوس بت نی جو غیرون پہ کیا لطف تو یارو
مجھسی نکہو بہر خدا مین نہین سنتا

آمد نہ فصل گل کے نسیم سحر سنا
مر جاؤنگا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بدایون است و در آنجا از مشاہیر بودہ اوراست

آچھپا شور قیامت تری دامان کی تلے
فتنہ سوتا ہی تری سایۂ مژگان کی تلے

ہمین نظر نہین آتا کہ جیے بیچ محشر
کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

بعد مرکوئی اوڑھی دل کی تپش گردن پہ آ — نہین ہی برق صفت ہاتھہ مین عنان مرے

محتشم تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر دلشادی لکھنو است بہر دو زبان
فکر میکرد غرور شاعری بسیار داشته بعد قتل مرزا علی مہلت که تفصیل این اجمال
تحت ترجمہ اوست خوفاً ازان جا فرار شده و بدہلی رسیده با خواجہ میر درد
پیوسته از ایشان فائده ہا برداشته باز به لکھنو رفت چون سالی چند برین گذشت
ورثہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند اورست

دوری مین اوس چشم کی گردون کو سمایش نہین — کس گھڑی کسدم نہی فتنہ کی فرمایش نہین
بجان منتظر ہی آنکھون مین وقت رحلت ہی — جلدی بہیج کہ تیری ہی آنیکی ڈھیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادرزاده میر محمد تقی است اورست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ — زنده کرتا ہے نام عیسے کا

محترم تخلص خواجه محترم علی خان از کلانتران عظیم آباد است سخن را
بر شاه کہمیا متخلص بعشق گذرانیده اورست

ای محترم استنے اشک باری — کہل جاتے ہی ابر بہی برس کر
دوستون نے مری کہا اون سی — محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کر لو تم — ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
رو ندیوے کہ جسکی رونی سے — ساری محفل کے بیچ چہا جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہ تک — شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادرزاده اعظم الدولہ میر محمد خان ہر چند نیست
خوش فکر و خوش ساز در چیچیدگاہش مضامین لیل بدام است از تیغ تغافل
کار دل خون شدگان تمام جز نیست با سخنور بیا کم سخن و با صد زبان بی زبان
پیرایہ علم و ادب آراسته از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گر سی بی پرده وه رشک مہ روشن نکلا — نالہ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون — کی شفاعت جو کسی نے تو وه الٹا سمجہا

کیا اجل بھی آگئی تھی بیمار ہجر کی حصے مین
سکو شبِ ہجر ہی پہ صبح ہو وی تو ہی خوب
بیقراری سی ہی کچھ اوسکی عجب مجھپہ عذاب
واہ ری شوق اودھر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی رحم جگر ناوک قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتین نیست کی ہین گور مین کھتین چھپین
پیچھی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی سی
سیر کی لٹی ہی تیری نہ امت ہی ایک ستم
تھا وصل مین ایک ہجر مین وہن مری معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرانا ر جہنم سی عبث اسے واعظ
غالبہ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چھاتی پہ لٹانا تو ادسی کب سے ہمیشہ
اوس وعدہ فراموش نی آنکو کہا تھا
جو پائی زہر ہین یہ گران جانیون ہم
عجز نی تاثیر کو اپنی صنم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
و ہر ج افروختہ ہی جرم عدو سی تنہا

ای فلک گر وصل جانان کی نہ مین قابل ہوا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دلِ ناکام اپنا
منہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
پردہ مین بھی مجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو مسلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گر و اوسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا ایام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بھی اب زہر ہی کھانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکی جو بات ہوا اوس کا بھی پانا مشکل
تصویر نگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازہ ہی پہ رہنی لگے آٹھ پہر ہم
اعدا کی گھر گئی تیری بہانیون مین ہم
کیا ملا ویکی خدا سے یہ جبین سائی ہمین
کوئی مر جاتی اگر تو کوسنے دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا ہمکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی
صیاد بید باغ کو رنج کمین تھو

ایسا ہی سبک زیست فی ہجران مین کیا ہی
اگر چاہی تو آف سی کوئی ہمارا اوڑا دی

اس ناتوان کو بام پہ پہونچا دی ہمنشین
شاید کہ اوسکی گہر کی طرف کی ہوا چلی

دیکھتا کون ہی محمود عدو کو تجہہ سی شوخ
جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچار ایسی

خلاف طبع ہی اوسکی مگر کو مے خواہش
ہماری ہاتھ جو گاہی پہی دعا نہ اوٹھی

بعید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ بعد فنا
عدو کی گہر کی مری خاک سی بنا نہ اوٹھی

اب تو حد تاثیر کی ای اشک خونین ہو چکی
سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی

مرتک ہم سو گنہ کی ہو چکی پہ ہی خموش
کیا وہ خود بہی قدردان لذت دشنام ہی

چل گیا مین گرمی رفتار سے
کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے

لاغری سے مین نظر آتا نہین
چارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے

خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ
لیا فرصت بہی ہوا وسکی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبر آباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان بیگ رنگ داشتہ درزمان دولت محمد شاہ لوای سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن
سخت دہر کا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است او راست

کوئی اپنی اسیرون سے تغافل یہ بھی کرتا ہی
قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکھنوی یکی از تلامذہ جعفر علی حسرت است او راست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار
روز فرقت نی دیکھائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ او راست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل
خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است وی در لکھنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سی کھلی تب آنکھ
مجھ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کے لائق ہے ۔ سر تن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا نینا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طلب مہارتی شایان داشتہ او راست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ ۔ اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا ۔ زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ و دیر ۔ کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است او راست

دل ہاتھ سا نکلا انکھ سی جی تن سی چلا جائی ۔ ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالی

مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاکر است او راست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا ۔ دل صد چاک یہ ہم ہی بسان شانہ رکھتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن ہجان بودہ این بیت از وخوش کردہ شد

غیرون پہ دیکھہ دیکھہ کرم اوس نگار کا ۔ چین بہ جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود ش درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است او راست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی ۔ گردن پہ یاس کی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین ۔ قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل ۔ نقد اپنا رایگان کھونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنو است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود او راست

لگتی ہی یہ ہر وقت مجھی آبلہ پا سے — آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین وہ غرفی سی اشارے کبھی دن سے — ہین پیچھے پڑی دل کی ہماری سی گئی دن سے
کہ بیٹھ سیہ لیلی محمل سوار جا سے — مجنون بھی ساتھ جن شتر کی مہار جا سے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اوراست

سدا اوس چشم میگون سی یہ دل مستانہ کہتی ہین — صراحی کی ہوس خواہش پیمانہ کہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھ است اشعار ریختہ بعبارت پختہ گرد آوردہ است اوراست

ہی غیر کی گھر وہ شمع محفل — دن رات ہے مجھے سینے جلن سے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ سے گفت بہ مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کردہ بود اکنون باندور لسی سے بود اوراست +

کیون اوٹھانا مشکل ہوا دوس رنجور کا — جسکو از خود رفتگی بھی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بجز گہ شعر را چند و لال است اوراست

اگرچہ روتی روتی تھک گئین انکھین — نہ رکھا دیدہ خونبار نے ہاتھ

مستمند تخلص یار علی خان از اتباع عظیم آباد است تلامذہ مرزا بہچہ فدوی اوراست

تا نزع تک وصل کی ہی یار امید — ہی مثل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص باقی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اوراست +

شاید کہ سوی زلف کا شانہ تھا دست غیر — بیدھب رہا تھا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر اورا در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہم در انجا شنیدہ پیرو طریقہ استاد است اوراست

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تری پانون نگار	پھر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میدانست هوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را چون خط زیبا و دلاویز می نگاشت او راست

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر	سو برچھیان لگین دلِ امیدوار پر
جی بند ہو نکل بہے گیا تو کھلے رہے	ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر
مٹتی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش	دکھائی دی ہی بسبب پھر ہمین تقدیر کا نقش
دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث	زبان پہ گرہ گفتگو تھی کسی کے
کبھی اشک بھر آئی تو پی گئے ہم	کہ مدِ نظر آبرو تھی کسی کے
رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق	کسی دیکھا ہی تجھی زہر بھری انکھو نسی
اپنی ہم بندگے پہ بہولی تھے	پھر جو دیکھا دہان خدائی سے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھ چشمش از حلیہ نور عور است او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنانی دو	ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون او راست

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پھری	تجھی قسم ہی جو تو اوسطرف کو آن پھری

مشہور تخلص از کایتان بریلی است باوجودیکہ بتخلص مشہور است حالش مشہور نیست او راست

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائین ہم	ملینگا یار ہمسی آج پھر بازو پھڑکتے ہین

مصدر تخلص میر ماشاء اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است حاذق نیست کہ پسر بنام پدر شناختہ میشود گاہی بخلاف نیز کہ ایذاوی و رطب جانگاہی شایستہ دارد گاہی بسخن هم توجہی دارد او راست

کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی	صورت نہ دکھاوی مجھی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ منمضافات مرادآباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر تا بہ لکھنؤ رفتہ و تا نفس آخر سبدرہ انجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدایش انتہای دورہ سودا

بود باجرات وانشا مشاعرات و مطارحات کردہ است شش دیوان ریختہ و دو تذکرہ تمام کردہ و دیوانی در فارسی و تذکرہ ہم وارد قوت مشق او ازینجا توان دریافت در بلاد شرق بسیار مسلم و بہ استادی علم بودہ و اکثر سخنوران ان بلدان انتساب فن ازو کردہ اند ہر چند بتقاضای شیوہ بسیار گویان اکثر کلامش پر کم پایہ و از لطایف خالی است اما گزیدہ اشعار او در نہایت رتبت والا و عزت عالی است چنانچہ ازین ابیات کہ از دواوین وی گزیدہ آمد پیداست اندرآ

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر نی آکی ۔ ہاتہہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکہا +
کی ٹک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کہی ۔ ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تہا
درد و غم کو بہی تصیبہ شرط ہ ۔ یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا
کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتہہ موت ۔ ہم بہی سمجہتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا
تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شادان رہی ۔ وہ جو ایکدن اوسکے ملنی کا مقرر ہو گیا
ای مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت ۔ دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا
شوخی تو دیکہو تیر کو سینے سی کہینچ کر ۔ کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کی میری پرزی لاڈالی میری آگی ۔ نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا ۔ تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاؤنگا
مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے ۔ روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا
اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچین جو جا نکلی کہین ۔ حاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا
چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم ۔ چاک پر دیسی نہ یون ہاتہہ دیکہا نا اپنا
مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم ۔ تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا
دامن ترا بہی گا گریبان عاشقان ۔ گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا
مت میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان ۔ رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا
مین جس تین لئی از بس جہانسی جاتا تہا ۔ جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا
صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمین ۔ سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوترون کا
فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیا ۔ مرغ دل کو تسی موسم مین رہا ہو وی گا

بہیج دیتا ہی خیال اپنا عوض انکی مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجہی
کیا پاسکی داہن کی خبر پوچہو ہو ہم سے
تلوار کو کہینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجہی دنکو رات کرنا
آئیگی تیری یا کہلے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجہے ہی اپنا وہ کعبہ
تہا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چہپ مت ہر دم نہ آئینہ دکہا
سُن فی پائی نہ دہن اوسکی سی دشنام تمام
آنی دُوا دست جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑ کی گا گلاب آپ وہ آکر +
ہر دم کو سمجہتی ہین دم بازپسین ہم
پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی وحشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی دلی ہم تو ہر شب
ہاے وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا +
فلک گر ہنستا ہے مجہپر کسیکو
بہلا تو ساتہہ تو چلتا مری جنازی کے
کہانی نہین دیتی ہین مجہی خون جگر بہی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چہو کہ شب پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگاتا تیرا +
یہان ہاتہہ سی اپنا ہی گریبان گیا تہا
ہی مصحفی کشتہ اسی ادا کا +
کبہی اس سی بات کرنا کبہی اوس سی بات کرنا
قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچہو کہ ہر ہی سجدہ درست
کا ہیکو فرشتون نی لکہا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹہے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
تا صبح سی گریبان کو سلا تیکی نہین ہم
اس غش سی کبہی ہوش مین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بہی تو نہین ہم
ہاتہہ پر ہاتہہ دہری بیٹہے ہین
جب تلک ہاتہہ پاون چلتے ہین +
تری راہ تا صبحدم دیکہتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکہو
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکہتا ہون
نہ آئی موت بہی روز وصال میری تئین
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کہڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسیکے گہر مین

کوچے سے نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا آپ ہو چکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکہہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان *
تہی شب وصل کہل گئی جو ہین آنکہہ
کم ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہے مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جور فلک سے ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب عہدہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نہ خواب آتا ہی
مین تو ہی واسطی سر ٹپکدون ہون دیوار سے
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اے دامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکہے تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جسمین رو کی ڈبو دون ابہی یہی سبب
از بس دو چند شوق رہا مجہکو نامہ بر
ہا ہی کعبہ سے پہرا اب تک نہ ہرگز مصحفی
تو آگے بیٹہی دم نزع جسکے بالین پر *
تیری تصویر کو لیکر شیرین *
دلکی دہڑکون کا یہہ عالم ہی کہ بی نسبت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجہی تا تیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہرخند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ پہر مرے جگر کو دیکہہ *
زلف کو دیکہہ اور کمر کو دیکہہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکہہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہوم مچا گئے
گریہ کی ہاتہہ سے جو بدن مین لہو ہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بد نہ تہا ہم بہی تخلص جو عزاری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک عجیبہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جئے ہی سے
تاک ہمکو بہی خاک سے اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے *
یہہ تہوڑسی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو وہانسی ایک تو پہر یہانسی دو گئے
اوسکو وہان کیا جانی کس ہیت سی محبت ہو گئے
وہ مر بہی جای تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہالے سے لگا رکہتے ہے
پیرزہی ہو ہوکے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہے

مہندی کو اپنی دیکھہ کی کہنے لگا وہ شوخ — ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتھہ سے
وعدۂ قتل سی رکھتا ہون دل اپنی کو مین شاد — کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے
پیرپین بہی ہم الفت طفلان سی نچھوٹے — لکھہ پڑھہ بہی چکے قید دبستان سی نچھوٹے
وہ جبین یہہ نازان کہ مہ رعب تو دیکھو — مین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے
صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئے — یہی وعدے ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئے
مجھکو پامال کرگیا ہی ابہے + — یہہ جو دامن اوٹھائے جاتا ہے
کسکے مژگان نے یہہ کیا جادو — میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے
اوسکو صحبت کا گر دماغ نہین — طبع اپنی بہے کچھہ علیل سی ہے
رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت — خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسرور ہوئے
ہر گزر اوسکا وانہوا ہم سی سیکڑون — سر کو ٹپک ٹپک پس دیوار مرگئے
غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتے — کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہین بہرتے
جب ساری سری خون مین تری تیر کی بہرتے — تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتے

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اورا ست

مجھ سی اوس بن کون ہی خوش آہ یہہ بیہودہ ہو — کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہہ بیہودہ ہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاج مئو
کہ از متعلقات اکبر آباد است نوبتی وارد جہان آباد شدہ بود و از تلامذہ خان آرزو است
فکر تلاش مقصور برایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ اورا ست

ہمنے کیا کیا نہ تری عشق مین محبوب کیا — صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا +
تیر مژگان برستے ہین مجھہ پر + — آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال
ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تھمتا — دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکھنو است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری
ڈبائی کہ از متعلقات بلندشہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بار ہا برخوردہ شوق شعرش
از اندازہ افزون است و ہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ

دو سه بیت ازان بدین خواننده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از
تلامذه مصحفی میگیرد او راست

خلل انداز وفا کون غمازہ ہوا	کہ جواب خط مضطر قلم انداز ہوا
سوز جگر کو دیدۂ پرنم کو دیکھئے	ان آفتون کو دیکھئے اور ہمکو دیکھئے
ابھی سی بیقراری ہے تو تم نے	دل مضطر مقرر رات کاٹے

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی
دارد وقتی از اوقات در چند زمین تخمی افشانده بود این ثمر آنست

کیا کیا دست جنون یہ تیری بیجانی سے	مین تو خوش تھا کہ کفن مین بھی گریبان ہوگا
تھا خود وہ حنائی سے خجالت زدہ ہمتو	مضطر کی کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص دیگر شاد از کایتان لکھنو ست از تلامذه محمد عیسی تنہا او راست

تری وعدون پر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی
بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش
خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بریخته پردازد او راست

کٹتی کسی طرح سی نہین یہ شب فراق	شاید کہ گردش آج تجھے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب
مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته
مرزا در اکبرآباد نشو و نما یافته عاقبت میانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن
از خدمت سید نور محمد بدایونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه وقدس سره
و بسبب پاکیزگی گوہر حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا و نکرده از ریعان شباب
طالب شیخ و بہ تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر
شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و باہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و ہنگامه
عاشقی گرم داشت شورش در سر و بہ رعنا جوانان نظرش بود اگر لختی بشرح نفاست

ونزاکت طبعش پرداز دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اہل سخن را در زبان ایشان حرف ماست امّا واقعاً
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول وارد دیوانی مختصر فراہم آورده دیباچه
جمع کرده است خبر لطیفه جواهر نام برتماشایش پیداست که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابش تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۱۱۹۲ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و اد خونش بقاتل بخشید میر قمر الدین منت حالش حمید امات شهید آ تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہین موا مظہر بیکس افسوس	کیا ہوا اوسکو وہ اتنا ہے تو بیمار نہ تھا
ہمنے کی ہی توبہ اور دہو مین مچاتی ہی بہار	ہای بس چلتا نہین اور مفت جاتی ہی بہار
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو ++	یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے +

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از تلانده ممنون اوراست

تجکو بہی پوچہتا تہا کل نزع مین مظفر	آیا بہت ہی روتا ہمسکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پہ غضب ڈرہم گئی ہین	ہوا زخمی کوئی مرہم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش میانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمہ منظور نظر ٹہرا ہی چشم یار کو	نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو +

معین تخلص معین الدینخان از تلانده رفیع سودا است در الہ آباد بسر می برده اوراست

ہو نہین وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلے	زنجیر مین رکہتی ہین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الهی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر
کهین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عهد
ذوالفقار الدوله نواب نجف خان بهادر بوده غفر الله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقه ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده بافن شعر الفتی بیش از بیش داشت

در سنه ۱۲۴۲ یکهزار و دو صد و چهل و دو از ہجرت خیر البشر علیه الصلوات الله الاکبر ازینجهان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد

این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بری چهٹ گئین سب جیسی جی
کی حیثیت یهه کچهه ارمان بهری آه کے رات
غیر روتی ہین مری حالت په وه تو یار تها
آه وه کون تها خدا مارا ❊
اس حوصلۂ زلف پریشان کا ہون عاشق
تها شب وعده یهه احوال ہر ایک کهٹکی پہ
چشم تر سی گرچه آخر گان په پانی پهر گیا
کر دیا تها اوسکی حسن حیرت افزانی یهه تنگ
کہتا ہی جب وه ہنسکر ہی گریه اختیاری
ہمسے کیا جان کہ یون جان فرشتی لیجائین
باغ ہستی مین کهلا گل یهه نیا میری بعد
سینۂ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتهه
بچی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کعبه مین سے پیا کئے ہین یار ❊
بات کا اپنی وہان پناه نهین
اوسکی جاننگی اگر کچهه بهی خبر کہتی ہم
اوٹهی جاتی ہی ہم آتی ہی اونکی ای معروف
کہا جو سنتی که اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایه تلی
وضو کو مانگ کی پانی خجل نکر معروف

آنکهه بندی پهر چهٹا ایک نگر دیکهنا
ساری گهر کو تری بیمار نی سونی ندیا ❊
دیکهکر ہٹتا نه آیا مری گهر اچها ہوا
جسنے اوس سے مجهے لگا مارا ❊
عشاق کا دل حال پریشان مین رکهنا
چونک پڑتا تها که اب کے تو مقرر آیا
اسپه بهی تو نوح کی طوفان په پانی پهر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جاتی مین نه تها
آتا ہی اور مجهکو بے اختیار رونا
جب تلک بنکی نه آئین وه اوسیکی صورت
غیر سی وه مری پهلون مین ملا میری بعد
مشل قارون کچهه نہین جائینگی ہم یہان چهوڑ کر
جو اونی صید کی خاطر بچهائی دام سو سو کوس
مسجد و خانقاه ایکطرف
دوستی کا نباه ایکطرف
ایسی دیوانی نتهی گهر مین جو در پہ کهتی ہم
غرض که ختم ہی بس اس سی اب سوا تعظیم
کہا که حال سنا وہی وه ناتوان نهین
ہمکو اس تقصیر سے اوسنی بٹهایا دهوپ مین
یهه مفلسی ہی تیمم کو گهر مین خاک نهین

نہ تو سوجھی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کہی ہی مجھسے کوئی تجھکو یاد آیا ہے
یہہ اوج خاک نشینی مین عشق نے بخشا
ڈبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کوسون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکھین باندہتا آئی نہ تجکو جسپہ رحم
مے کی پینی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی بیر جہی خدانی اوسکی جبین ڈالدی
دیکھکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
درد سر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
کچھ تو سمجھ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجھسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین کہین
دیکھی ہی جو سب نی شدت وہان ہی میر نکالی
ہم آخر مر چکی قاتل نہین ملتا کو ڈے
وہان زخم جگر پہ بھی ترحم نہین کرتے
صید شاہین کیطرح ہون من اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ مین جا کی کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
نکالی اوس شوخ کا یون روٹھہ کی جانا معروف
میری مرنی سی سوئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچھ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
کرے ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کوسون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکھین کہلی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدی
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدی
کہ قاصد آکی جو کچھ دی خبر شتاب تو دی
اسکا ایک گھسنا لگانا درد سر یہہ بھی تو ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجھا ہی جا ہے
مقدور کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
کاٹ ڈالون جبین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسی نی
ذبح کرتا ہی مجھی جو کہ چھڑاتا ہی مجھے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجھے
ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکار دن کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائی کوئے
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کو کے

ہم تو جہوٹے ہین محبت مین مگر ہ
امتحان ہمسے نہین کرتا کوئے

خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکہہ
جسطرف کو وہ چلے پتہر چلے

بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد
نعش کی ہمراہ تہا وہ موی سر کہولی ہوئے

دمبدم یاد نسی تو ہمکو نہ ٹہکرا اچل جا
خیر ہم دیکہہ چکے فندق پا اچہی ہے

کسکے چشم شرمگین نی بی اجل مارا مجہی
سر پہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہوئے

معروف اب تو دیکہتے ہو تم ہمین غریب
ٹک منہ لگائی یار تو پہر ہمکو دیکہیے

دور جو بزم مین وہ آنکی بیٹہی ہم سے
کیا ہی پچتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ ہوئے

روٹہنی کو تو چلی روٹہہ کی ہم وہان سی وے
مرگئی تکتی تہی کہ اب کوئی منا کر لیجائے

ناتوان مجہسے کو کسطرح کری قاتل دو
ہو نہین وہ جنبش کہ جو لا تیغ زنی ہو دے

اس بڑہاپی مین بہی کم ہو دینگی لہری ہمسے
سبزہ رنگون سی چہنا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیر الاصل است اور است

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان ہے
کوٹہی پہ کہڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

مغموم تخلص میر مشیت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است اور است

خیال چشم سیکو ہمین قدم مستانہ رکہتی ہین
دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکہتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است

مفتون خمار بادہ شب ہو تو پہر پیو
ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیداست در رامپور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد اور است

آون تو لاکہہ بار پہ دربان تری کہین
مفلس مجہی سمجہہ کی نہ دی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین ست او از سکنای این بلدہ
ارم تربین از تلامذہ ثنا اللہ خان فراق شمردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تہا
عشق نی ڈالی ہی یہہ پاؤن مین زنجیر نئی

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ او راست

مین یہان خون رو رہا ہون ہاتو نسی اوسکی ۔۔۔ جو پا دل مین اوسکی حنا باندہتی ہین

مقصود تخلص از سوقان لکہنو ست خبر افعالش نہ سزای آنست کہ درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

بوسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین ۔۔۔ بوسہ وہ شی ہی کہ دونو کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکہنو ست از دست

موت آئی نہ سر شام جدا ئے مجکو ۔۔۔ سخت جانی نی عجب رات دکہائی مجکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است او راست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا ۔۔۔ کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحہ خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است او راست

سرو سا قدگل سا جہرہ جب دیکہایا آپ نے ۔۔۔ قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکہتی قدم ہے بار بار ۔۔۔ زلف کافر کو عبث سر پر چڑہایا آپ نے

ممتاز تخلص مکی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است او راست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹہتا ہے ۔۔۔ کہ جیسی پانی کی چہڑکی غبار اوٹہتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد بہ کسب علوم بدہلی فایز شدہ در محافل مشاعرہ شامل میشد و استفادہ از میر فرزند علی موزون میکرد او راست

ای وای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو ۔۔۔ جون باد لئی پہرتی ہی گہر گہر تپش دل

ممنون تخلص نقاوہ دودمان سیادت نظام الدین نام ہمین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدتی بلکہنو بسر بردہ زمان دراز بزم شعرای پایہ تخت حضور والاسر افراز ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر صحیح صایب از غلطیش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسیدہ

واز ان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانی مت مری دیکھنے سے +
اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
قربان ناز نعش مری دیکھ کر کہا
ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
بجھو نکی گر یہی بالیدگی ہے تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سمجھا تہا ہی شوق
لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جاے
روان ہی خون چیدرست دونو آنکھونسی
بجدا بندی کا وہ ہی خط آزادی ہے
بدگمانی سی ڈرا ورنہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضانی ہمکو دیا کب بغیر دل
کس نی تری سینی سی ملی دیدۂ تر رات
کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد +
کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
ہای ری بیکسے دامن وبی یاری جیب
لڑتی تہی ہم آنکھ ہوا سیر مین دل مفت
یہہ سانس سی میلا ہو وہ آہوتسی نہو نرم
ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
کچھ چاندنی سے ہی دردیوار پر نکہ
تصور شب ترا آتا صبح کس کسطرح یہان بانکہ
ہاتہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکھا
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائے تہا
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا
رات رکھکر دبرو صفحہ تری تصویر کا
یہان گنہ سی بہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا
کچھہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا +
دیکھتا بوسی کی خاطر مین لب دلالہ تہا
سو وہ بہی ندر کاہش وتشویش ہو گیا
پژمردہ جو پہولون کا سحر ہار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا
کہ مری نامہ نی بازو ہی کبوتر توڑا
کہ مرا دست جنون بستۂ زنجیر رہا
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا
تن آئینہ ہی دل ہی پریشان کا لوٹا
دیکھیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا
مہمان قریب خانہ کوے ماہرو ہوا
کبہی کہولی قبا کچھہ طرہ عنبر فشان باندہا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لئے
تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا

شغلِ شب فراق یہی تھا کہ دھیان مین
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا ؛

دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا دل کی خوب
آج اوس شوخ سی الجھتی دل کھولکی خوب

یون کرین چارہ ہماری اغیار وہ لب
پھر مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت

آمد سی تیری ہمیہ جو ہوتی تھی سو ہولے
اب وعدہ حشر نہ پروا ہے قیامت

نہین دیتی دکھائے صورت زیست
غضب صورت ہوں آیا دیکھکر آج

مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لینے
آئینہ مین زلف چھوٹی اپنی منہ پر دیکھکر

یہہ بجانا تھا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
ہم یہہ سمجھی تھی چلے آئینگی دم بھر دیکھکر

توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
کیا تری رحم مین باقی ہی مری خاک ہنوز

خط پارہ پارہ کر کی دیا پھیر دیکھہ لطف
بھیجی جواب خط مین ہین بھیجے ہزار خط

شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط ؛

قاتل ہی وہ نمودی جو ممنون کی نعش پر
کہتا تھا ایک جوان بہت بار بار شیفت

خط نہین جا چکا کہ گھبرایا ؛
پھر رہا ہون جو آپ کا مشتاق ؛

یون تو وہ بھی فرشتہ خو لیکن ؛
ہی ذرا آدمی کشی کا شوق

مدت ہوئی کہ غرفی سی جھلکی تھی وہ خدا
کوندی ہی برق سی طرف بام ابتلک

اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
بدلی کی اپنی خاک پہ میری چڑھائے گل

تپشِ دل نی نچھوڑا کہ کبھی ہم ایکبار
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام

مین اس سخن کی تصدق ؛؛ دیکھہ آئینہ
یہہ مجھسی پوچھتی ہی کیون کیسی طرحدار ہین ہم

جلاد کی یہان جنبشِ ساعد پہ نظر تھی
کچھ ذبح کی اندازِ مبسمل نہین معلوم

اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم

پوچھین گے گر آرزوے دم ذبح
جلاد سے کو بتا دینگے ہم

یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی مین
تو الفت نہ کھینچ کی پر وہ گلہ شکوہ دود و ہمسر

نصیب چشم سی راہ پہ جو ذرا بھی کھٹکی تیسکا د
تو صدا ای یا تری جا نکر کہو ن ابتلک تھی لذت برہا

کیا کہتی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون مبادا آئی کہین ہجر نا گہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ دامن کا غبار
درد دل تجھبی سنا جاہی و لیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ برنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا بیمزہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتمین جو تنہا کبہی پاؤن تجھکو
کہین جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بہی جا
یاد لاتین ہی تصور مین تری ممنون کو
شب ہمکو گشت و خون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بہی سبق تہا الف لام میم کا
پاؤن ممنون نی نکالی ہین بہت دیکھو تو
کس بت ہرجائی سی جا کر لگا کر ہاتہہ اوٹھی
غیر کو دی مئی لعلین مجہی چتون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ یون بوسہ کری
دلگی میان وہ ہنسی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ کی سینی سی مری
رکہہ دیجئی قلق مین دم تیغ پہ یہہ دل
مجلس مین تیری اورسی آنکہین لڑائی

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
ناکامیونسی وصل ہی مین آو خو کرین
خاک اپنی کو تری در سوا جاہی کہان
ہم سی یہہ قصۂ جان سوز کہا جاہی کہان
بند منہ کرتی ہین گر خندہ کبہو کرتی ہین
کہ جینا بہی اپنا نہ بہایا ہمین
تہی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
کا تہہ اوسنی کسی دیدہ تر پہ نہ دہرا ہو
گھبرا کی کہی تو کہ بس اب دیکھی کیا ہو
جس لئی تجھکو بنایا ہی دکہاؤن تجھکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجھکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکہاؤن تجھکو
سو حسرتین شہید ہوئین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ساتھ
طفلی ہی سی ہوا ہون خوگر الم کی ساتھ
ہین بہی اس شہر مین زنجیر بنا لی والے
دلکی سو ٹکڑی کرون اسکی یہی تقدیر ہے
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو دی
پہر لب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہے
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہے
یون لگا کہتی کہ ممنون آرزو کچھہ اور ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے
کچھہ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئے

اولجھیں صبا سی شانہ سی یا لپٹیں بار بار
بالوں کا تیری شکوہ سحر ہو نہ کیجیے

بس جتا نزور آزمائے ہو چلے
دلبروں سی ہاتھ پائے ہو چلے

رات تھوڑی حسرتیں دلمیں بہت
صلح کبھی بس لڑائے ہو چلے

تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا مومن
وہی فتنہ ہی لیکن یہاں ذرا سانچی میں ڈھلتا ہے

رخصت کیوقت ہوں تری گریاں کہ آوجی
رووی ہی اوس گھڑی کہ نہ جسوقت بس چلے

جگر کی دود سی رنگیں نشان آہ کیے
دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے

دامن ہی بھٹکنے کا ہو وسواس کٹی رونے
گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے

مین نامہ و پیغام سی گذرا کہیں یا رب
کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے

اوس دست حنائی فی آنسو جو مری پونچھے
حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انکھوں سے

ہوتی ہی پھر اغیار سی صحبت کی ورشتے
تھی عہد یہی عاشق غمناک سی باندھے

اللہ ری فرط شوق جو ایکدم ہو تو یہاں
بیطاقتی جھکائی ہی کس کس کا گھر مجھے

کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا
آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی ہے

منیر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از معلے کہ ہیچ از ضروریات این بسیدا نیست از طریقہ راسخہ بیگران است بریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت و راہ آخرت

فرہاد سی کہتی تھی تیشہ کی زبان ہر دم
مغموم نہ ہو ناداں سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جہاں میں کبھی پھولی نہ پھلی ہم
چون نخل چنار اپنی ہی آتش میں جلی ہم

بیان جور خوباں کل ترا بیمار غم سنکر رہا
یہ کہکر مر گیا ایک آہ پھر ایسی نہ ہوتی تھے

خون کی دھاریں یہ چھٹیں دسی دل افگار رونے کے
رونگٹی سنکے کھڑی ہو گئے فواروں کے

غضب چہرہ بنایا ستم آن پائے
تجھی پائے تصویر کیا جان پائے

مشیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کریں
شانے کی دانت توڑ کی اپنی زبان کریں

مفتون تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن کہ محسن خط از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شہر سکنی اختیار کردہ

وی آخر تا بلکهنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوه بهادر بخدمت انشا پردازی مامور بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بهمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی با هم بلد رستی خطوط معروف و موصوف بوده اور است

نپوچهو اوس پری کی حسن کا عالم که آفت هی — بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت هی
جو پوچها اوس سی لوگون نی که منشی کون هی تیری — مجهی کهه یون کها اوس نی وه میرا اب سلامت هی

عشقی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کایتی است در دهلی قصص شاه نامه را بریخته نظم کرده است اور است

چشم هی قهر بلا زلف قیامت قامت — اسلئی لوگ تمهین آفت جان کهتی هین
خواهش نهین که تهه مری سیم و زر سی لگی — یهه آرزو هی سینی سی وه سیمبر لگی

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است نحوی از صرف و نحو بهره ور از گزین تلامذه مصحفی است اور است

هردم خیال یار جو پیش نظر رها — هجران مین بهی وصال همین بیشتر رها
کل شب وصل جو تهی کیسی مچا کی تهی هوم — بولتا آج نهین مرغ سحر آنت شب
هوئی تهی جامهٔ یوسف کی بو گم — سو پائی تیری پیراهن کی اندر
چاهت مری دلکی آزما دیکهه — ظالم کهین تو بهی دل لگا دیکهه
طرف چمن نه جانه سوئی لاله زار دیکهه — تو آپ باغ حسن سی اپنی بهار دیکهه
دولت حسن کی جس پاس هی اوس سی هی سوال — کچهه تلی اور نهی پر هین نوکر تیری
کچهه بنا یا جب نثار عید قربان کی لئی — بیچلی هم جان بکف تب نذر جانا کی لئی
مارا هی کوهکن نی سر اپنی په تیشه هاے — دلکو لگی هو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لاله زار کو اوس بن گیا مین هاے — جو تازه هو گئی مری داغ کهن کئی
هجا کی جیمین تو بهی زهر کها کی رهئی — دلی یهه ڈر هی نه تهمت هو یار پر اپنی

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است اور است

جس گهڑی یار گلستانکی طرف جاتا هے — هاتهه هر گل کا گریبانکی طرف جاتا هے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی بادی بوده اعظم الدوله وصف بسیاری
از مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع
که با عدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وه نوک مژه جیسی مری دلمین گڑی هی	ایسی تو کھٹکتی هی که جیونی کی پڑی هی

منعم تخلص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است و از وست

کهین آیا هی دلا آج قد یار نظر	پهر قیامت کیسی آتی هین جو آثار نظر
وهان اشارهٔ ابرو مطلع هلالی سی	هی یهه آه کا مصرع مقطع فغانی یهان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن
اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدهلی نموده چند سال است که همدرینجا وفات یافته
بعلت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می برده در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه
خوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم همین صحبت اساتذه بادی
بوده و به نظم اشعار چندان دستگاهی نداشته فقیر را هم اتفاق در خورد ایشان شده از وست

گر عشق تو یهی هی تو پهر دست جنون سی	دامان رهیگا نه گریبان رهیگا
خیال جای ترا کیون که میری سینی سی	جدا هوا هی کهین نقش هی نگینی سی

منت تخلص میر قمر الدین سید لیست پاک گوهر اصلش از مشهد مقدس و وی بقصبه
سونی پت از عدم بوجود آمده بیمانه جهان آباد دهلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی
فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده در ان مدت که بجهان آباد
بود رسم عادات اهل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بروش امامیه بر آمد قصاید بمدح
صاحب دولتان آنجا گفت و جایزها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل
بوده باشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک
بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز باز بلکهنو وارد
و راجه تکیت رای را ندیم گشت و بعمر چهل و نه سال در کلکته بتقریبی گذارش اتفاق افتاده
بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنة ثمان و مائتین بعد الالف .

خطا کرد آنکه هرگز اورا به لکهنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته خیالاتش بکلیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود **ابیات** درین عمر ده مثنوی گفته ام ٭ بآئین و طرز نوی گفته ام ٭ چو اشعار من در عدد میرسد ٭ شمار قصاید بصد میرسد ٭ بود شعر من در غزل سی هزار ٭ ز پانصد رباعی گرفتم شمار ٭ و در نثر کتابی موسوم بشکرستان که بزبان هندی بشیوه سعدی نوشته ازو یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت اورا است

اس آئینہ کا کچھ بھی لطف پیارے ٭
ہر دم جو کہو کہ جائینگی ہم

گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناؤن
جیسی ہی جو کچھ بولی تو صلوات سنادن

قدم رکھہ گیا کون سینے پہ اپنے ٭
گل داغ مین آج مہندی کی بو ہے

مدعی اوس ہی سخن ساز بپا بوسی ہے
پھر تمنا کو یہان مژدۂ پابوسی ہے

تہمت عشق بحث کرتی ہین محکومنت
ہان یہہ سچ ملنی کی خوبو نسی تو ایک خوسی ہے

شوروں تخلص پسر قدرت علی از مردم سامانه از تلامذۂ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره برداشته به لکهنو رفته رنگ سکونت ریخته اورا است

ہے جو آئینہ سان سارا جہان تیرا ٭
سنہ دیکھی کیون نہ ہر ایک اے مرجان ترا

شمع جو بزم ہو نا ہرگز
دل جلون کا سیہ کہا کیجیئے گا ٭

اپنے کوچے کو نگار بست کیا
یہہ نجابہ بہ سینہ پا ہین ہم

سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدورتسی صاف
کسکی آمد ہے الہی کہ یہہ گہر جھڑتی ہین

نرگس کا پھول بھیجی نامہ مین یار کو ٭
معلوم تا کرے وہ مری انتظار کو

وابستہ محبت تو پیمان کی درستے ہے ٭
دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے

پھول جھڑتے ہین تری منہ سے مگر ہنسی
حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہے

ہمدون تخلص چهتر سنگه از کایتان دهلی است خود را نبیره مادهو رام که انشای ذی دستور الاطفال است گفته اورا است

[illegible] دیکھی کی اے مطلع حسن
جو تری کوچے سے نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سراینده گان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن نوازش ساز دست خوشی داشته بیشتر بدهلی گذرانیده بارها ببنده آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بود چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد ازوست

لاکهون کٹوا دی سر آن مین ہنستی ہنستے	ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد نجیب و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلندشهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و مونست برخ هم کشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری ازان ثبت گشت

زمان جوش گریه ہچکیان لینی لگا مونس	خلل انداز ہی اب ناله شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آورد ساغر باده ببخش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال وجری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی ازخاندان نامی است عد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه بلبل مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان کجمج طوطی خوش لهجه را از زبان گفتار بستمی داستانهای پاستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است یکسر همگنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد کمی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لایترک کله نبذی ازان اشعار میرود که هر چند نظر بکمالات متفرقه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

نامستحسن زبان جادو طرازیش سحر را بمرتبهٔ اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بایما
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن گان جواهر در جیب و آستین
مفلسان انداخته و گلریزی اندیشهٔ بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان
جلوه گر ساخته در جنب تقریر دلاویزش آب گهر بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد
مشهور و پیشوای شمع نکته دانیش قرات ناستحسن بجلوهٔ خورشید خشان مشاهد و منظور
در پیش چنین خسرو آرا اقلیم کلام اشهاد و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر اعمی بی انوری وظیفه خوار آن خوان نعمت او ست و بو فراس یکی از غاشیه
برداران میدان بلاغت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضور نغمه پیش همه دانی
می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت
میکشایند با این همه صفات امد کور شده بی تحریک تحریک گاهی سخن نمی پردازد چنانچه
اکثر کلامش بی خواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث
گشته و دیباچهٔ آن که ریخته خامهٔ مشکین رقم و ان بتفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی در صحرا آفرینی میدهد بجان
در همی زبانان منت نامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر
جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نباشد و با وجود
تحایف لسانیین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از آن
خود می انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فردنا جاتیان
مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیشتر این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که تر از این دراز نفسیها اشتباه
بخاطر گذرد حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا از این گفتگوهای غرضی در میان دانی
لا بل هکذا الا ترتیبه اگر خطی از فهم خداداد داری بیا و بدیده انصاف نظر کن و تصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

محمدی خوش بیگ از دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که هر یکی رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شد و از آن انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نے کیا کیا ذلیل
مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کے بل گیا

نجاونگا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نہ ہووے گا نقشہ تمہارے گھر کا سا

یہہ ناتوان ہوں کہ ہوں اور نظر نہین آتا
مرا بھی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

مجھ و مجسا دم نظارۂ جانان ہوگا ؛
آئینہ آئینہ دیکھیگا تو حیران ہوگا

خواہش مرگ ہوا اتنا نہ ستانا درد نہ
دل مین پہر تیری سوا اور بھی ارمان ہوگا

کیا سناتی ہو کہ ہے ہجر مین جینا مشکل
تمسی بیرحم پہ مرنے سی تو آسان ہوگا

کیونکر امید وفا سی ہو تسلی دل کو
قلق ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا

درد ہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین ساکن
چارہ گر ہم نہین ہونیکے جو درمان ہوگا

اونسی بیہوش کو نہ دیکھی کوئے
مجھکو مری شرم نی رسوا کیا

دعوی تکلیف سے جلا دے
روز جزا قتل پھر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتی تھی شمع مین احباب
ہزار شکر کہ اوس سے وہ بدگمان نہوا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ
آکے مری نعش پہ وہ رو گیا

دل لگانے کی تو اوٹھائے مزے
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

سوی صحرا لیچلے اوس کوسی میری نعش کے
تو ابھی ڈر ان دنون تلوار کھجلانی تھا

نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
کہ ہر ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تھا

نقد جان تھا نہ سزای دیت عاشق حیف
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا

چھوٹنا دام شکستہ سی بھی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا

کشتۂ ناز بتان روز ازل سی ہون مجھے
جان کھونیکی لیے اللہ نے پیدا کیا

کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین
کسی نی نہ دیکھا تماشا کسی کا

دم حساب روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
اولجھا ہی پاؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبون پہ کیا اختر شناس
مدہ تو نبگئی ہم طول شبہای جدائی سے
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پہرنی سی شام وعدہ تہکی یہہ کہ سوئے
وقت وداع کی سبب آزردہ کیون ہوئے
دیکھا نہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تذکرۂ یار مین عبث
خود گلا کاٹ موا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گر ادروان پہ بہی رحم آجاتا
بیخود تھی غش تھی محو تھی دنیا کا غم تھا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
دشنام یار طبع حزین پہ گران نہین
بدکام کا مآل برا ہی جزا کی دن
میری گھر بھی پھرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دم غضب لیی ادلٹی سمجھہ تو دیکھہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پہ
بہر مین عدو کی سو لی بغل سی مری اٹھے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
تو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بہی ہے ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکھیی وہ حسن روزافزون نہ ٹھہرنگا
یہین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
یون ہی تو ہجر مین مجھی رنج وعذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ وتاب تھا
جو دلمین شعلہ تھا وہی آنکھونمین آب تھا
تا صبح سی مجکو آج تلک اجتناب تھا
اونکو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بہی تو مرنی سی کم نتہا
جو نہ دیکھا تھا تماشا عمر بہر دکھلا دیا
ابہی ہم نقص نزاکت آوازہ دیکھنا
حال سیہ تفرقہ انداز دیکھنا
دو مبارکباد ایکی یار رہبر جاسے ملا
ہی وعدہ کا فردن سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبہی نہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبۂ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین

یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب بخیر ہے

آغوش گور ہوگئے آخر لہو لہان

دہو دیا اشتاب ندامت نی گناہونکو مرے

تہا روز تختین نجم شبہای دراز آہ

اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہ اب ہم

راز نہان زبان اغیار تک نہپہونچا

یہہ کاہ ربا سی بہی ہین کم ای کشش دل

آغشتہ بخون دست کو لو پونچہتی ہین وہ

چشمۂ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے

ہٹ گیا ہوگا وہ پٹہ منہ سی سو سمجہین کہین

یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو

سہرۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون

نو فلک ہین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان

ہجر بتان مین تجکو ہی مومن تلاش زہر

شوخ کہتا ہی بے حیا جانا

شعلۂ دل کو ناز تابش ہے

کیا پوچہتا ہی تلخئ الفت مین پند گو

بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز

وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا

جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین

آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب

وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہامنا

تیری جنون زدونکی سلاسل کو تہامنا

آسان نہین ہی آپکی بسمل کو تہامنا

تر ہوا دامن تو یاری پاکدامن ہوگیا

طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا

راضی ہین گر اعدا بہی کرین فیصلہ اپنا

کیا ایک بہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا

مذکور کچھہ ایسا پس جلون ہی ہمارا

اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا

پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہوگیا

شب یہان رہنی کا تیری سبمین چرچا ہوگیا

غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہوگیا

آنکھہ کی پتلی جو تہی اب جادو کا پتلا ہوگیا

ایک دشمن سی کہویا اور پیدا ہوگیا

تمپر حرام خواب توکل نہو سکا

دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا

اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا

ایسی قو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا

اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

مجہی رونا ہے خندۂ گل کا

یعنی دعوا کیا تحمل کا

اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا

کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

کیا شاد و شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آکی ! سپہ سے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوے
سجدی ہی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان سے کٹے
رکھدی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی شورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھ پہ شب ہجران ہی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آتش محبت مین کہ ہی سب جلائے
غم رنج رشک غیر کی ہی ہمکو ہو گئے
ہر جھپک کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
تو یہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کاہیکو رکھتے
ناتوان تھی پہ پہنچوڑا مثل خار
بجوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دل تو نہین یہہ کہ ہو ویالک
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جا مرینگی مدد ای ہجوم شوق

میری ہو شوشون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابمین تو مری آئی وہ لگا آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت [illegible] مزا امیر کچھ نہ کھینچ
اب اور کچھ نکالیی آزار کی طرح
کہتی تو ہین جلی کی وہ لیکن برق طرح
نقش ہو گیا ہین رنگ حنا بہ دیکھکر
سو جہانہ کچھ بھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی او نہین نگار ہے دل
خود اولجہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

کہاں کہاں کی زخم سوی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانی نے
گر ہی دل غیر نقش تسخیر
آب وہوا ہی ملک محبت راس نہیں ہی ہمکو تو
وہ جفا کش ہیں ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھ مومن ہیں
لاش پہ آئینگی شہرت شب غم دیتی ہیں
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چین بہار
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے
دیکھ مضطر کیوں نہ پھیری دشنہ پھر
ہی دعا بھی بے اثر گویا کہیں
نہیں اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر ہمدم
گر ہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چکے
یار ہی یا دشمن جان تھی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہو
یہ ہی بیجا بی بری گو مجھی کو جھانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گر وہ راہ میں
مت کیجو دیر آنی میں کیا جانی کیا بنی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انمیں مت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کہو بیٹھی اپنی جان تن آسانیوں نہیں ہم
پھر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو تیری لئے جلائینگے ہم
ہوتی ہیں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتی ہیں
اوس ستمگر نے انتخاب ہمیں
ہی حرام آگ کا عذاب ہمیں
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہیں
چارہ گر کیوں مجھی رنج پی ہم دیتی ہیں
بد دعائیں تری چلون کو جو ہم دیتی ہیں
کہ فرشتے مجھی یہاں داغ درم دیتی ہیں
یار ہی وہ کچھ تماشا نے نہیں
عرض عاشق کے پذیرائی نہیں
اثر کس کس کو ہووی ہی گر فریاد بیکس میں
مری جان کون ہے یہ گر سکے جھوٹی کھاتی ہو قسم
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمیں
لیچلی مری ہی زندان سی سوی صحرا ہمیں
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کریں
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہیں
آنکھیں ہیں کسکی فرش تری جلوہ گاہ میں
پھینکا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ میں
وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ میں
اتنا کچھ آگیا خلل اپنی نباہ میں
مجکو بھی کچھ مزا نہ ملا تیری چاہ میں

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین

تا نیند پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین

اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
سنتی مرا مبالغہ منت اختصار مین

منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
اترا رہا ہون دوستو کہ ہجران کا غم نہین

کیا خوش ہون کوی غیر ہین گر نقش پا نہو
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین

ہی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج و الم نہین

ہجر مین پایمال عدو کو کیا کیا
مجھکو خیال بہی تری سر کی قسم نہین

ناصح کہان تلک تری باتین اوٹہا سکون
سچ ہی کہ مجھمین طاقت جور و ستم نہین

عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے ہے
آخر کچھ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین

دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
بیکسی سی ہجان تہی اپنی کفن کی فکر مین

گر یقین ہی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
جائینگی کعبہ ہی طفل برہمن کی فکر مین

یہ سکے بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین

دیکھ ہی انتہای عشق یہان بری ابتدای شوق
تنگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین

تمنا فراق بن گئی دشمن جان شب فراق
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین

اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اعتماد
کیونکر نہ مین شکایت انکی ای دل کرون

کہتا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین

ہین یہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیر کی بات
ہین یہی کہنی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین

تیری سرگوشیان لیتی پہر رہی کچھ
آرزوی دل رشک آشنا کہنی کو ہین

نیم بسمل ہین پہرا ای تپش دل کہ ابہی
رہی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین

ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران اپنا
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین

مستحق قتل ہی مکتوب گنہگاران کا
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین

آبرو رہگئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین

وہ ہی بغلمین تو بہی تو یہان نیند اڑ گئی
یہہ سوچ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر
بچا ہون روز جزا داد بیہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو مین چھوڑ جائی مجھکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جنت نہ سپہر مین مری دشمن تو اور بھی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ
رشک سی جلتا ہون روز ای شمع [illegible]
یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی
مجلسمین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنی لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مرجائین تو بھی
دنرات فکر حور مین یون رنج اوٹھاتا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر دہر شرم [illegible]

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین انکا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جلتی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑی غضب ہی وہ تیغ [illegible] ہین
اوٹھی ہماری خاک سی بھی کچھ غبار [illegible]
تو اور بھی ستم زدہ روزگار ہین
تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
دیکھو ہی مجھ وہی صدمہ جو تجھ پر آتی ہو
مرگئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نامہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی رازدان کو
نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ نی جواب برا ہی دیا ولے — مجھسی بیان نکیجے عدو کی پیام کو

یہان وصل سے تلافی ہجران مین اے فلک — کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو

جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھہ ساتھہ — پہر کون وارثون کی سنی اذن عام کو

سنگ اسود نہین ہے چشم بتان — بوسہ مومن طلب کری کیا منہ

شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہمکو — دکہائینگی اونہین وقت خمار آئینہ

مجھی تو کہتی ہو مست دیکہہ میرا جانب تو — اور آپ دیکہتے ہو بار بار آئینہ

کچہہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو — ہی آپکی بہی حسن سی کتنا نمکین یہہ

اولٹی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس ادا کی ساتھہ — بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتھہ

بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹھا نہ دیکھتی — اوٹھہ جاتی کاش ہم بہی جہان سی حیا کی ساتھہ

اوسکی گلی کہان یہہ تو کچہہ باغ خلد ہی — کس جای مجھکو چھوڑ گئی موت لا کی ساتھہ

تہی وعدہ عیسی پہر آنیکی خوش یہہ خبر سی — ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھہ

مین اپنی گریبان کی ٹکڑون کا ہون پیرو — چلتی ہین جنون مین مری پاؤن سی سوا ساتہہ

ہی دست مری نبض کی تہت سی پہ بینا — یہہ معجزہ تازہ مسیحا کی لگاتا تہہ

ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تہے — کیا کہینچتی دامن کو تری کام مین تہا تہہ

جون شاخ گل اے جوش جنون زار ہوون گی — جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا تہہ

ہم اور یہہ بدبخت تپش دل کی سبب سے — مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا تہہ

اے جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا — پہٹ جاے سینہ میری گریبان کی جور دیکہہ

میر اتفاق ہی قبلہ نما سی نہین ہی کم — یاور نہین تجہی تو ذرا منہہ کو موڑ دیکہہ

جلنا ترا بتون مین ہے تاثیر کر گیا — مومن یقین نہین ہی تو پتہر کو پہوڑ دیکہہ

منظور نظر غیر سی اب ہمین کیا ہی — بیدید تری آنکہہ سی دل بہلی پہرے

بس بس نکر وہ بات کہ یاد آتی ہی مجھکو — ناصح سی جو کچہہ ہجر مین یونہین بہی سنا ہے

توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہی واعظ — یہہ بہی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہے

آزردہ حرمان ملاقات سنی کیا — یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

پرہیز سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفاسی بھی وفادار ہون مشہور
سو من نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجھی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجھکی اور ہی کچھہ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
گزرا اور بھی ای جوش جنون خوار و ذلیل
باندھو اب چارہ گرو چلی کہ وہ بھی شاید
ٹھہر جا جوش تپش ہی تو توڑ پنا لیکن
قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
ست کرو گنگی نہ یہہ رنگ حنا
گر نصیحت کرین سچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جابجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہوئے
گر علاج جوش وحشت چارہ گر
چھڑکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غم اسکلئے ای ہرش
پونچھی آنسو وار تونکی کیا کرون اب بہا ہے
اتنو مرجانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو
پندگو یہہ تو ہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون مین بھی عجب ربط رہا ہے
کین تجھسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اوس دن کا تو اپنا بھی خدا ہے
خبر ہی نعش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکھائی طرز اوسی دامن اوٹھا کی آنیکی
کہا جو تو نی نہین جان جا کی آنیکے
پہ یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجای
مجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجای
وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجای
چارہ ساز و نہین ذرا دم دل زار آجای
بہہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرالی طرۂ طرار سے
تو نبھیگی خوب اوس عیار سے
تو نی پوچھا ہو ئیگی تکرار سے
پونچھے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لا دی ایک چنگل مجھے بازار سے
خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گھٹتا جائیگا جیسا کہ بڑھتا جای ہے
داغ میری خونکا دامن سی چھوٹا جای ہے
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹھا جای ہے
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جای ہے
وہان شکایت ہی دوستدار یکے

تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنے دون
اور بنجاینگے تصویر جو حیران ہونگے

غور سے دیکھتے ہین طوف کو آہوے حرم
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے

ایک ہم ہین کہ ہوئے ایسے پشیمان کہ بس
ایک وہ ہین کہ جنھین چاہ کی ارمان ہونگے

تم اوٹھہ گئے محفل سے ذکر آتی ہے مجنون کا
سایہ سے مری وحشت ای رشک پری اپنے

بی پردہ پس چلمن یکبار تم آ بیٹھے
ہے تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنے

کیا ہوگئی خودبینی اب غیر سے پیشہ ہے
یا خوش نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اتنے

کہتا ہے مرے آگے وہ ہیچ عدو بخش ہے
ہے ہے مری الفت سے ہے بیخبری اتنے

پامال ایک نظر مین قرار وثبات ہے
اوسکا ندیکھنا نگہہ التفات ہے

پیغامبر رقیب سے ہوتی ہین شوخیان
سنتا نہین کسیکے یہہ کہنے کی بات ہے

چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے

کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہے احتیاج
مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے

مجھکو مارا مری حال متغیر نے کہ ہے
کچھہ گمان اور ہی دہر کی سی دل مونس کے

لذت مرگ سے حیران ہین دعا ہے کہ خدا
یہہ مزا ہو نہ نصیبو نہین کسی بیکس کے

جیو مرجاتا تو یہہ ذکر کا ہیکو سہنا اگر ہین
نکہتا ہین تو شاید دشمنون کی بددعا لگتی

گر تصور سے ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
کسقدر وہ مری ملنے سے حذر کرتا ہے

عیش مین بھی تو بنجاگی کبھی تم کیا جانو
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے

بخت بد نے یہہ ڈرایا ہے کہ کانپ اوٹھتا ہون
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے

ذکر کر بیٹھے برائی ہے سے شاید میرا
اب وہ اغیار کی صحبت سے حذر کرتا ہے

سنا اوسنے مرا نالہ اثر بھی کچھہ ہوا شاید
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہے

تکلف تھی نصیحت اوسکے بیٹھے بیقیامت کے
عجب فتنہ ہے ناصح بھی کہ یہہ فتنے اوٹھاتا ہے

خیال خواب راحت ہے علاج اس بیگمانی کا
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے

کیون ہے رنگ زرد پہ گلگونہ اشک سرخ کا
کسلئے ملنے لگی رنگت ہماری آنکے

میری تغیر رنگ کو مت دیکھہ
تجکو اپنے نظر نہو جاۓ

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون
کہ فغان سے اثر نہو جاوے

ای قیامت نہ آئیو جب تک
وہ مرے گور پر نہو جاوے

رشک دشمن کا فایدہ معلوم
مفت جی کا ضرر نہو جاوے

وفائی غیرت بشکر جفائی کام کیا
کہ اب ہوس سی بھی اعدا کی بوالہوس گذری

ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل
کہ جسکے ذلت وخواری سی تمکو شان لگی

مین اور اوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لو
اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگے

دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے
نہ نگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بھرے

دیکھا عذاب رنج دل زار کی نے لیئے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لیئے

لی تو ہی بیجدی کوئی پیغام تلخ اب
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لیئے

عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجاتے
بلادی نہ کہین بہیہ تو ہی شکر آسمان کیجے

عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مین
خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی بتان کیجے

اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال تو ہی
نہ آئی نعش پہ وہ پر بہید احتمال تو ہی

کہان تلک گلہ ہائی تغافل قاتل
ہم آپ کاٹ لین آخر بہیہ سر وبال تو ہی

جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
اب آگی ہو نہوا امید انفصال تو ہے

تسلی دم واپسین ہو چکے
ہمین ہوچکے جب نہین ہوچکے

وہ ہمدوش ہو گا بہی تو غیر سے
مری قسمت ای شانہ بین ہوچکے

خیال اجل سی تسلی کر دن
وہ طاقت بہی جان حزین ہوچکے

چشم خونبار مری آپ نی تلوونسی ملے
ورنہ ایسا بہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے

ہوگی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جب سے کہون
وہ بہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہے

جان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
لب ہلانی مین تری کام مرا ہوتا ہے

وہ بدخواہ مجھسا تو میرا نہین
محبت دوستی تمکو دشمن سی ہے

کہلائی نہ کیون سرمہ گو سالہ کو
خجل سا مری چشم پرفن سی ہے

کیونکر بہیہ کہین منت اعدا نکرینگے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

ہنس ہنس کی وہ مجہسی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سی بہی غصہ ہی تو اب سنے
تو یہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلو سوز نی پہر آگ لگائے
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق غیر کے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشکِ دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دستِ غیر مین دی ہاتہہ
مر گئی پہ ہے بخبر صیاد
روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
کچہہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلۂ چین زلف کا
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا ہے جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان سے گئے پر نہ گئے جور کشے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچہہ

اس طرح سی کرتی ہین گر گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو آگی مرتی دم مجہی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئے
عالم شبِ وصال کی آنکہو نمین چہا گئے
یعنی ہی تمسے بیوفائی سے
آس ٹوٹی شکستہ پائی سے
اب توقع نہین رہائی سے
وہ ہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
سب کاوشِ رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو دہانِ زخم جو مشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجہے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجہے
بعد مردن بہی دباتی ہین مجہے
تجہسی احباب چہپاتی ہین مجہے
کاش وہ دلمین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجہسی تو دامن چہڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

وہ مٹادی نامۂ مضمونِ وصل
یون بناکر حال دل کہنا نہ تہا
دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
کام جز الفت نہین ای کاتبِ اعمال یہان
ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
حسن کی نیرنگیون سی کم نہین ارژنگ عشق
ہوگئی ساری زمین صرفِ حروفِ نورقم
کیون کہا تہا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہرنی لگا
کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعدِ قتل بہی
اونکو جلدی جانیکی مجکو عذابِ جانکنی
میری لکہی کو مٹایا آپ نی اچہا ہوا
ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو
ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بہی ہے
نالہ ہائی بلہوس نی کہو دیا آزارِ شوق
بزم دشمن سی نہ اوٹہی وہ کسی تدبیر سے

گر ہو خط کاتب تقدیر سے
بات بگڑی میری ہے تقریر سے
سر کٹا ہلنگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے
فایدہ حرف مکرر کی بہلا تحریر سے
دیکہنا بہی چہٹ نجائی سرمۂ تسخیر سے
تو نہ ہو جلدی طلا لو رنگ کی تغییر سے
ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے
اب تو باندہا ہونگا مین ناصح اسکو بہی زنجیر سے
ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے
دونو کا دم ناک مین ہی مرت کی تاخیر سے
تہا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے
کہچ گیا سینہ پہ نقشہ خنجر کی تصویر سے
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے
لو ہم اچہی ہوگئی درمان بی تاثیر سے
ملگئی ہم تہا کہین حشر تری تاخیر سے

محمد تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون روٹہی دی ای نکتہ چین ہے
آیا ہی یاد خال لب نازنین سے

محصر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی شیخ آباد است بیشتر در لکہنو و اکبر آباد
بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل ہای مختلفہ نمودہ است

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون واں تیر اگلا
پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا

نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو
تہا خوابمین کہینچی ہوئی تلوار کوئی شخص

یہہ تو اپنی خوابمین بہی بر نہ آئی آرزو
ہم خیال وصل جانان پیشتر باندہا کیے

سر ملین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر
بدلتا ہی نہین کہتی ہین بڑی دیر ہوئی

صولت تخلص مرزا علی از لکھنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که میرزا
باعلی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بکشتن هم راضی شدند از دست محشر
زخم کاری باو رسید باصرار پرسندگان نامش بزبان نیاورد و این قصه را به محشر
واشت وبهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت ادراست

مرنیکی بعد بھی نہ گئی دل کی بیھ تپش		آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجیے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور عالیمقام محمد تقی نام از اہل اکبرآباد خواہرزادہ
سراج الدین علیخان آرزو است لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حسن عیر زهر
بلبل و فغان ها و طوطی ناطقه شکر بارش رونق بازار عنادل شکسته و صفحه خامه گلستان
نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار
دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شیحه قلمش در شگفانیدن گلهای
مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه درد تاک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار
عزایم تسخیر هم فسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد
لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پسته تبسم
دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است
از چه اعجاز مثال با فنون تعلیمیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
گوی سبقت میربایدپست و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که در ابیاتش
بنگری نظر نکنی و از نظر نش بیفگنی که گفته اند **فرد** شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست
نیست ✤ در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست ✤ و لختی سخن در ینباب تحت نثر
هزار فیع سوده گذشت و بغایت چیده و سره است فلتیذکر نشش دیوان ریخته با اصناف
سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته غازه شهرت بر رو دارد از اقسام
شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چند انکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان
قصیده اش پست پایه تر در بد حال بشاهجهان آباد آمده و تمتع نیافته ناکام
برگشته در لکھنو میگذرانید و با حتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بها درمی یافت

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد و ازان انتخاب افتاد و در بیخار بقلم آمد

ہمارے آگے ترا جب کسی نے نام لیا / دل ستم زدہ کو ہمنے تھام تھام لیا

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا / دل کے جانیکا نہایت غم رہا

حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب / خط کے آنے پر بھی ایک عالم رہا

یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ / نادان پھر وہ جیسے بھلایا نجائیگا

اتنی گذری جو ترے ہجر مین سو اسکی سبب / صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا

چشم خون بستہ سے کل رات لہو پھر ٹپکا / ہمنے جانا تھا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا

آیا تو سہی وہ کوئی دم کے لئے لیکن / ہونٹون پہ مرے جب نفس باز پسین تھا

مسجد مین امام آج ہوا آکے وہانسے / کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا

اولجھا وٹہ گیا جو ہمین اوسکے عشق مین / دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا

تو وہ متاع ہے کہ پڑی جسکے تجہہ پہ آنکھہ / وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا

آنکھون مین جی مرا ہے ادہر دیکھتا نہین / مرتا ہون مین تو ہائے رے صرفہ نگاہ کا

ہمنے جانا تھا لکھیگا تو کوئی حرف اے میر / پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا

خدا کو کام تو سونپے ہین مینے سب لیکن / رہے ہے خوف مجھے وہانکی بے نیازی کا

دل کی کچھہ قدر کرتے رہیو تم / یہہ ہمارا بھی ناز پرور تھا

فلک کا منہ نہین اس فتنے کے اوٹھانیکا / ستم شریک ترا ناز ہے زمانے کا

دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا / اب جس جگہہ کہ داغ ہے یہان پہلے درد تھا

عاشق ہین ہم تو میر کے بھی ضبط عشق کے / دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سرد تھا

قاصد جو وہانسے آیا تو شرمندہ مین ہوا / بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا

کسی عاشق کی تری جبہہ سے ناخن کا خراش / خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا

کیا ہی گلشن ہین جو قفس مین نہین / داغ دل دیکھے بس چمن دیکھا

دل دینے کی ایسی حرکت اوسنے نہین کے / جب تک جئے گا میر پشیمان رہیگا

ہم خستہ دل ہین تجہہ سے بھی نازک مزاج تر / تیوری چڑہائی تونے کہ یہان جی نکل گیا

مستی میں چھوڑ دیکے کبھی جا اٹھا میں
علاج کرتی ہیں سودای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھیں چرائیو نہ فلک ابر بہار سے
کف جانانسی ہمکو [illegible] میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون [illegible] نے
حال [illegible] ذرا آکر [illegible]
شہرۂ عالم اوسی ہمین محبت نی کیا
ہم خاک میں ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی ای تیغ [illegible] کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ [illegible] آنکھون سی بہا اور نہوا داغ
[illegible] کافر تھا جسنی پہلے میر
جہانسی عشق کو خالی کبھی نہیں پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلمیں کتنے مسودی تھے وے
[illegible] گردان ہے میر [illegible]
ابتدا [illegible] میر
سمجھی تھی ہم تو میر عاشق اوسی کہیں
پھر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھ سی رنگ حنا چھوٹا
یہیں سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب میں نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
میں ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تیری بیداد گر یکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت میں تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے رو بہ رو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملیں گے اگر خدا لایا
جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دہوئی تھی کل جا نماز کا

کاہیکو ہی میر کو چھیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدے سی وارد مسجد ہوا تھا مین
اپنا بھی قصد تھا سر دیوار باغ کا
رستے مین لغزش ہو گئی معذور رکھنا چاہیے
خانہ خراب میر بھی کتنا غیور تھا
کم کم اوٹھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
ہزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سے دلکی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میرا بھی مقلد عمل تھا
پشیمان ہوا دوستی کرکے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندھا
کیونکر گلی سی اوسکی مین اوٹھکی چلا جاتا
کہتا تھا کسو سی کچھہ تکتا تھا کسو کا منہ
ہم کو ہی مغان نہین تھی ماہ رمضان آیا
کھلا نشے مین جو پگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بھاگو ہو ہمسے سیکھی طریق غزالو نکا
عشق ہمارے خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے سارے شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا
دروازے پر کھڑا ہون کبھی دنسے یار کے

یہہ درد دل کہا کہ مجھے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تھا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بھاگا ہوا
مرتی موا پر اوسکے کبھی گھر نہ جا پھرا
کاش کبھیاہمین منہ نہ دکھایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچھہ بھی نکہا جاتا
کیا جانی ان بتون نی ستم کیون روا رکھا
تو نی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تھا
بہت مجکو ارمان تھا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تھا لوہو مین نہانا تھا
کل میر کھڑا تھا یہان سچ ہی کہ دوانا تھا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکھو نسی رات اوسکی جو تلوی ملا کیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچھہ اپنی آنکھون والو نکا
جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکھانا ہو گیا
ہاتھہ جب تک مزا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجھے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نکریں مجکو حشر مین
پہر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
بیتقرار آگی ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
کچھ تھا اوسی ملی تو کیا کیا نکہی میر
مرتا ہون نہین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سماں اوس خشمگین پر
ہر گام سندرہ تھی بتخانہ کی صحبت
مرگ اک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بدعہد
تناسب پر اعضا کے اتنا بخشتہ
کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آتا ہی اب قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی وعدہ کیا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کہائی غم
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی خدمت گلشن ہون بیقرار
ہم گری اوسکی در سے پسر مرکر

کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب
غالب گا زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ کہینچی پہری ہے یار عبث
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ
رکہکی تیشہ کہے ہے یا استاد
جانتا تہا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بہرا در و دیوار دیکہکر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکہکر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پہ
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر
کبھی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
یعنی آگی چلین گے دم لیکر
رہ گئے ہاتھ مین قلم لیکر
ورنہ دیتا تہا دل قسم لیکر
بگاڑا نے تجھے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکہکی کاش آئی راہ پر
جیتا مرنیکو رہا ہی یہہ گنہ گار ہنوز
کیا کیا رکہین اوسکی امیدوار خواہش
باقی نہین ہی چہاتی مین اپنی تو جای داغ
موت کا نام پیار کا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلا باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

سب ہوئی ابتدای عشق ہی مین
سوجی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکھا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سر انجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے کہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پر
اوسکی کوچیمین نکر شور قیامت کا ذکر
پتنگ کر اسہی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹھہ کی وہین جیکی پہر تو میر
اوسکے نزدیک کچہہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکہونمین ہی میرا
شیخ عزلت تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہیین تو تیغ مین شمشیر بندہ آگی اوسنی کیا
نہ نگہ نہ پیام ونہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپر
کیا تیر ستم اوسکی سینے مین جہی ٹوٹی ہے
مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
جو بی اختیاری یہہ ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک وہم نہین پیش مری ہستی موہوم
جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجو سمجھ کر بہای گل
گئی گزرے خضر علیہ السلام
لکھتی ہی جیکی مر گئی ہوتی بلاسی ہم
مقدور تلک ورپی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنا یینگے ہم
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس سی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یونہین خوار ہوتے ہین
نظر آئی رہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بہی یار رکھتے ہین
پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکھتی ہین
یون نکرنا تہا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسپر بہی تیری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تیری سب برائیان دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پانی [illegible]
مدعی مجھکو کھڑی صاف برا کہتی ہین [illegible]
اونکی ہمت صرف کچھ اوس [illegible]
عشق کا گھر ہے میر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان
بچا ہی جی نجات کی غم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹھہرا ہے
قتل کیجی پہ غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوانی وو
سر کاٹ کی ڈلوا دینے انداز تو دیکھو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری طرف سے
اوٹھہ جاہی رسم نالہ و آہ و فغان سب
اجرت مین نامہ بر کی دیتا ہین یہان تلک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھہ کی کوئی سادہ دل اوسکو ملول ہو
کہتی ہوا تھا دیتے اوسکو
دوستی ایک سی بھی تجھکو نہین
نامرادانہ زیست کرتا تھا
رات ساری تو کٹی سنتی پریشان گوئی
نند دیکھ اپنی ہمنی تو سب کہ [illegible] ابی سہل

دیدہ و دل عذاب ہین دونون
چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
پھر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کردن
ایسی پھر خانمان خراب کہان
ہون شیشہ میری منہ نہ لگو مین [illegible] ہون
ایک رہتا ایک کہوتی عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت گئے جہنم مین
یارب یہہ آسمان بھی ملجای خاک مین
کچھہ بھی وہ مغروری تو منت ہم سو بار کرین
جہانسی بھی ہم جاتی رہی ہین آو تم بھی جاؤ
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
پہول گل سی اپنی دلکو تم بھی بہلایا کرو
ابتک بھی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
اب کا شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
یان کہو اعتماد ہے ہمکو
اوس سے عناد ہے ہمکو
میر کے وضع یاد ہے ہمکو
بیٹھی کوئی گھڑی تم ہے اب آرام کرو
پہ میر اسمین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بھی ہین آنکھیں تیری ادہر
خط آگیا پہ اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنچی ہی میرا دہی ہوتا ہی مضطرب
ہو نگاکہ دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید ماغ تو دیکھو ہو تک ادہر
بیہ اضطراب دیکھہ کہ اب دشمنو نسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پرکہون کیا رقم شوق کی اپنی تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکی ایفای وعدہ تک نہ جیی
زور و زر کچھہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سرحرف تو ہو گو کہ یہہ سر جای
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچھہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہی
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوادار ان مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو میر
تو اوس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرو
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچھہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی بہی لکہا کیا کچھہ
ہر حرف پہ وہ کہنی لگا کیا کیا کچھہ
اب ہو گئے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھہ
تم نے ہم سے بیوفائے کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو
اس زمانی مین گئی ہی برکت غم سی
کل لڑائے سی لڑائے ہو چکی
اوسی خانہ خراب کیسے ہے
پہر بلا آسمان پہ آئے
اس زندگی کی نیکو کہان سی جگہ آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کاہیکو میر کو نے دی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہو ئے

میکدے یسی تو ابھی آیا ہی مسجد مین میر
جن جن کو تہا یہہ عشق کا آزار مر گئے
گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پہ
دو حرف اوسکی منہ کی تو لکھہ بھیجیو شتاب
اپنی تو ہونٹھہ بھی نہ ہلی اوسکے روبرو
اب رحم پر اوسیکی موقوف ہی کہ یہان تو
گھر دود جگر سے بھر گیا آہ
سر گذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
کیا کرون شرح خستہ جانی کے
میری تغیر حال پہ مت جا
دم آخر سے کیا نہ آتا تہا
اس کدورت کو ہم سمجھتے ہین
دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
ایک شخص مجہی سا تہا کہ تہا تجہی پہ عاشق
یہہ کہکی مین رو دیا تو لگا کہنی نہ کہہ میر
پاس ناموس عشق تہا ورنہ
چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
اب چہیڑ یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
جس جگہہ دور جام ہوتا ہے
میر صاحب بہی اوسکے ہان تہی پر

ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی
کتنی ہمارہی سا تہہ کی بیمار مر گئے
جب بس چلا نہ کچہہ تو مری یار مر گئے
قاصد چلا ہی چہوڑ کی تو جان بلب تہے
رنجش کی وجہہ میر یہہ کیا بات ہو گئی
نی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے
کب تک مری چشم تر ہووے
خاصیت یہہ ہی مرجان ان افسانونکے
اس پہ بہی جی مین آی تو دلکو لگائے
عینی مر مر کے زندگانے کے
اتفاقات ہین زمانے کے
اور بہی وقت تہے بہانے کے
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانے کے
آگی آگے تمہارے آنی کے
وہ اوسکے وفا پیشگی وہ اوسکی جدائی
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی
کتنی آنسو پلک تک آئی تہے
اس گریبان ہی سی اب ہاتہہ اوٹہایا ہمنے
ابہی ٹک روتے روتے سو گیا ہے
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمانسی
وہان یہہ حاجت مدام ہوتا ہے
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبهو وا وسے عشق دکهلا ئی ہی
آتی کبهی جو وہ ہنسی تو یہان ہنستے تهی او داس
کهل گئی بات تهے سو ہر ایک پہ
وہ تو بگڑی ہے میر سے ہر دم
کیہہ مین جان بلب تهی ہم وہ دری بتا ہنسی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید دری کچهہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز یون نہین نہ تهی شب آتش شوق
رحم بهی دنیا تها تهوڑا ہی اس عجیبکی ساتهہ
وہ کہان دہوم جو دیکهی گئی چشم تر سی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکهہ دکهاتی
دیکہون نہ جہلی مین ہی رونی سی کسکے
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون ہون مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نی کیا دل کی تئین داغ
واعظ نا کس کی بات تو نپر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکهہ رہیو ای نامہ بہنہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پٹکتے ہین
پتهر کی چهاتی چاہیی ہی میر عشق مین
فریاد شب کی سنکے کہا بید ماغ ہو
تیری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پهرتی ہین میر خوار کوئی پوچهتا نہین

بہت خضر ہے دلمین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چهپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آئی ہین پهر کی یار وا بکی خدا کی ہان سے
پہرہما راندہ دعا سمجهے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی جی
الله الله ری طبیعت کی روانی اوسکی
تهی خبر گرم اوسکے آنیکی
تجسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی ہی
اب کیا کیا اوسی ہنگامی سی کیا کیا بر سی
کہ شکل صبح مری سبکو بهول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گهر مول لیا کے
افسوس تمکو میر سی صحبت نہین رہی
سی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کی
بیتاب مجهی دیکهکی کچهہ بات بنا کے
آؤ سنجانی چلو تم کی کهنی پر گئے
بس اور کچهہ نکهیو ہرگز مری زبان سے
مرگ فرہاد کیا کیا تو نے
جی جانتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
دیکهہ تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے
خدا جانی تو ہم سکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بهی گئی

جی ہی دینے کا نہین کرہنا فقط	اوسکی ویسی جانیکی حسرت بہی ہے
اوسکا غضب سی نامہ نلکھنا تو سہل ہے	لوگونکی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے
خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آے	کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
نہین ہی چاہ بھلی اتنی بے دعا کرسی	کہ اب جو دیکھون اوسی ہین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاه طبعش بایهام مایل اورست

تری نگاه کی حسرت سی ای کمان ابرو	ہماری سینے مین تو دا ہوا ہی تیر دن کا
محبت سی علی کی دیکھہ ناجی	ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
گر سلیمان کا تخت دین مت لے	کہ سب آخر کو جائیگا برباد
دیکھہ دلبر تری کمر کے طرف	پھر گیا پانی اپنے گھر کی طرف
غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ	پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ
عرض قصہ مین کبھی اہل وفا کی نہ سنی	ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی
تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھون سی	مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اورا گفته و دو سال است که نود ساله فوت کرد ازوست

سحر کی ہوئی کا از بس خیال رہتا ہے	شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی
وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پہ بھی مجھے	رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بوده ازوست

کچھہ اندازہ نہین تھی یہہ روز نمو نکالے	ملنا کسی سی جا کر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرسانده ازوست

آئی ہی شب ہجر شام ہوئی جلد کس طرح	گیا آفتاب داغ دل بیقرار تھا
آج پھر دیکھین کہ ہوتی ہی سحر کس طور سی	شام ہی سی جوش پہ کچھہ نالہ شبگیر تھا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ است که شمع جلالت الشان

چون چراغ عمر مستغنی از افروختن است در [illegible] روز کسوف شمس ماه عمرش منخسف شد او راست

آگی تو تھی ہی با پیچش کمند زلف
پیچھی پڑی ہی کاہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگه از مردم لکهنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو
پہر کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دهلی میماند او راست

سو طرح سی بات اگر بیچی تو کہلتا ہی نہین
سمجہین اور اوسمین نجانون پہ گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از تبان یغمائی است او راست

یاد آتی ہین اون انکھوںمین اندوہ کشی کی
ساقی مے گلرنگ سی جب جام بہری ہے
ہی نالہ و زاری کا مری شور فلک تک
پردہ ہت مغرور کو بی کان دہری ہے

ناظم تخلص جوانیکه شخصی است در لکهنؤ دیگر رودادش مکشوف نشد منه

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن
رات کو مین یار سی یکجان و دو قالب ہو گیا

ناجی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزه لکهنؤ است امیر الدوله حیدر بیگ خان هم او است از و

پہ کسکی بت سی ہی راہ انتظار [illegible]
چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

ناجی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بهادر سلسله قرابت ایشان با والی لکهنؤ می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احیای والا بزرگوار این هیچمدان در حساب است استفاده سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما عجبی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم نزع نہین مجہی چہوڑ کی جاتا کیا تھا
جان جانیکو بہی عاشق کی نجاتا کیا تہا
ربط محبت جو باہم تہا ہم مین اونمین چہوٹ گیا
دو نو طرف سی رہی جو کشیده رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خور سی نہ کسطرح وہ کملا جاوے
عارض یار ہی ہمرنگ گل تازۂ صبح
تہک گئی ہمدم شب ہجر مین نالی کرتے
کیون سنتا نہین مرغ سحر آوازۂ صبح
قتل کی دم ہی نپوچہ ناجی نی قاتل سی کہا
کیا بیان تجہسی کرون اوس کم سخن کی سرگذشت

امید وفا ہی اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی
مرید پیر مغان پیر خانقاہ کرے
نہ اپنوں سی اسی الفت نہ بیگانوں سی ملتا ہے

گلہ ان چاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
یہ بیطریق کبھی ہم سے رو براہ کرے
دل وحشی کا اپنی طور دیوانوں سی ملتا ہے

ناهی تخلص با آنکه تخلصش ناهی است نامش معلوم نیست او نیز است

آتش عشق سی ناهی کا جگر جلتا ہے
واه کیا خوب مثل ٹھیک بندھی ہی اسلام

آپ سے آتش عشق کی یہ کہتی ہین کوئی آ دیکھے
گھر بیگانہ جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکهنو است نسیم چمن طبعش نکهت ریز شمیم گل فکرش ولادیز طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدره آشیان نسازد ومرغ تیز بال خیالش جز ببام فلک جلوه نیندازد والا پایه عالی پایه بلند اندیشه نازک خیال است ودر تلاش مضمون تازه ومعنی سیراب بی مثل ومثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل وغیر از غزلیات رباعیات مختصر آخر از دیده نشد تمامیه عمر بلکهنو گذرانیده ونوبتی از کارکنان دولت آنجا ناامن بوده مجال سکونت نیافته به اله آباد شتافته وباز بکانپور عود نموده واکنون بسبب تغییر وتبدیل دوره اراکین سابق رجوع بمرکز کرده گویند که در ایام فراق لکهنو از احباب لکهنو اشعار درد آمیز گفته و قصه نقل وحرکت او دراز است که این مختصر گنجایش آنرا بر نیاید ومعهذا اخلاف عنوان است که بنقل وبیان حکایات آمده قصه متعلق نگشته الا ماشاء الله دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب وتلبیض این رساله پدید آمد ودیوانی دیگر از افکار وقادش فراهم آمده وهم در شهر رسیده اما خاطر آسودگی جز از انتخاب آن بالیستاد ومعهذا کتاب شهرت گرفته ومتداول گشته دخل وتصرف نالایق اقتادا این اشعار انتخاب دیوان اول است ویکدو سه شعر از غزلهای جدید هم که بعضی از لکهنو ارمغان کرده بودند نگارش یافت

مہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پری کا
ہمنے جو نہی بنائی ہی تری موفانوس کے

پا پوش نے سیکھا ہی چلن کبک دری کا
نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ گیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بہشت
یہہ ساعد ونکا ہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکھا او دیدہ
مرتبہ کم حسن رفعت سی ہمارا ہو گیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر
کافہون سیہ ہم رہین محروم و اعطا
دی دو پٹا تو اپنا ململ کا
پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون
ای اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی دلی
وصل سی یہان آج بھی ہی عید کل بھی تجھسے
ذبح کر ڈالون گا گر ابکی تو بولا شب وصل
تھی شہادت سی غرض سو اُس ادا مین ہو گئے
دو سی دیگی دکھای روشنی جائی سواد
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
آگئی کشتت آرزو کی آبرو میری رہے
ہاتھہ دوڑائی زمین سی سو شہید ناز نی
دینگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ
بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبھی ای ناسخ
پیچلی موت مجھی سو می حسینان بہشت
روز روشن تیرہ بختی سی نہ دیکھا عمر بھر
اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا
تجھسی انصاف تو کر چھٹ نہ سکا ایک رقیب

ہو چکا تابوت بن اوٹھتا تری رنجور کا
اضطراب اسو اسطی جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضای مبرم لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آیگا خط کے جواب کا
کر سیکدو بہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن سے ہو ہل کا
مجھسی پامال کو کئی خار بیابان نہوا
آج آتی شب فرقتمین تو احسان ہوتا
گیا شب فرقتمین ظالم طول تھا ایکسا لگا
مینی سو پا سمجھے مرغ سحر چھوڑ دیا
گو نہ قاتل ہی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا
یاد رکھہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
میری پہلی مین ہی عالم کا غذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
ایکدم پاس جو وہ مہر شمایل نہوا
شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہ گیا
سینہ کی باعث میری گھر مین رات جانان رہ گیا
شور محشر کو بھی آواز حدیخوان سمجھا
مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چھوڑا

کیا خبر تھی کہ تری شمع کی دلمین ہے جگہ
کس چلن سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر ہمیشہ ہین
کی ہی یہان شدت سی شدت پر دل نے سبک
ہاتھ مین تیری نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنی جس سنگ پہ کودی تھی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
ہر گیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
نیچ اوٹھائی ہین حسینو نسی جہانمین اسقدر
خط جو ہم کرچکی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بہگانیکی رہے
شب جو اوٹھی اوسنی روئی حیرت افزا نقاب
جنت کو جائنگی لیی دوزخ بغل مین ہم
پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین ہین
حال دل کہتی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دل چھپایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر گردون آستان بت نازنین سی مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا ای میکشو
پیشتر نشہ ایجادسی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیر اوسکا نا چھوڑا
کبھی لحد مین شور قیامت سے خلل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ وہان آجائی وہ سم سنگی آغاز کا
یاد رکھ قاصد ہی بس نشان کوی وہ
ہے چلی ہوگی ہزار دن بار صبح
قبر نزاد کو لازم ہے اوسکا تعویذ
بھاگا مین آشیانہ مرغ سحر سے دور
مسجد مین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑکر
لاتا ہی رکھکی شکل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھ اپنی چھپیگی حور پر
آشیانو نسی نکل آئے کبوتر باہر
جیتی ہی ہو جاؤن عاشق چند روز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا کی داغ
جی نکھوتی سفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہی وہ اشعار تری کچھ مین
جھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہیں اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ سا دل جبین سی
توڑتا ہی شیشہ می میکدہ کی راہ مین
خم گردون بھی نہ تھا جبسی کہ می تھی خم مین

جو مجھکو یار نی مارا تو غیر کو کرد قتل
عشق کا ہو وہ روای ناسخ نہ کیونکر لادوا
وہ اودہر رخصت ہوا ادہہا ادہر طوفان اشک
ہم مست بہی تارک لذات زاہد اہد
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکھتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہو نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظر و نہین
بار ہا بیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹھا لای ہین ہمدم مجھکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا تکبر و غیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کانکہا ظروف وضو کو تو دیکھہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کرلون نظارہ جی بہر کر
دو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلای ای بتو ہر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجای اگر موران کو دے یاس کو
دعای مرگ دی اوسکو ہی جور و جفا سنکر
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز داور کے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکھہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین +
گر ہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجھہ کی دامن محشر پہٹی وہ خار ہو نہین
پیرا ہی دوست کی دلپر ہنوز بار ہو نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چہین سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان نہین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
پہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجہسے زیادہ غم فردا ہمکو
الہی غنچہ سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہورات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمار سنگ مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو

ہوش اڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
کیا تری پردیسی نسبت پردہای ساز کو

تیری کوچکی ہوا ہو جو تمنای بہشت
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھہ

کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھہ
گھڑیالیون نے دونو بجائی ہین گجر ساتھہ

خط نکل آیا وہان باقی ہے یہان مضمون شوق
دیکھیے کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے

فندقونسی گوری گوری انگلیان ہین شکل شمع
ہے بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے

مے پیتو آؤ کرین محتسب کو سنگسار
بچ رہے ہین سنگ کچھہ میخانہ کی تعمیر سے

زار انتظار خط نے کیا اسقدر مجھے
پہچانتا نہیں ہے مرا نامہ بر مجھے

یہہ آدمی ہے کہ برسون جمال رہتا ہے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے

پہپک رہا ہے مرا جسم آتش غم سے
کہ طوق بہی مری گردن مین لال رہتا ہے

ٹھوکر ایک پای حنای سے لگایا چاہیے
پہول کوئی میری تربت پہ چڑہایا چاہیے

داغ فرقت زیست بہر سوز جہنم بعد مرگ
ان بتونکو کس توقع پر خدایا چاہیے

یہان ہر کاوش توانائی کسی عالم مین نہ تہا
آج جسم ناتوان کیون خار پائی مور ہے

تنگ ہو کر جیب کہاتینی کہ مرجاؤن کہین
بدگمان سمجہا کہ اسکو اشتیاق حور ہے

آتی آتی کیون نہ الٹی پاؤن بہاگی دور سے
صبح ڈرتی ہے بہت میری شب دیجور سے

بادکی مانند ساقی لے اڑا پانی مجھے
کشتی مے ہو گئی تخت سلیمانی مجھے

آیا مہ صیام علے الرغم محتسب
روزے شراب سے سر بازار توڑے

فرقت قبول رشک کی صدمے نہین قبول
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے

فصل گل ہے چار دن ایام توبہ ہین مدام
عمر بہر ای میکشو باب اجابت باز ہے

یہہ لگی چاٹ مرے زخمون کو تسکین نہوے
ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالے

دو چار حسرتین پونہچین اگر ادہہی ہم سے
ہستی کیطرف منہ نکرے کوئی عدم سے

تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
مضمون ڈہونڈہتا ہون اگر اسکی خال کے

ڈرتہا اثر کا اوسکو سو وہ بہی نکل گیا
نادم ہوا ہون منہ سے مین نالہ نکال کے

شعلہ تیرے رخ کا پنہان نہیں نکلا یہہ بھی سبب / خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے

دہو دئی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ / سرنوشت اپنی ہی ناسخ کی مٹائی ہووے

شوق نی پی کر دیا اس درجہ مجکو بیخود اس / محتسب سی راہ پوچھی خانۂ خمار کے

ای مؤذن کر دعا جائے اذان / وصل کی شب اور کوئی دم رہے

وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا / دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے

دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبھالتا / چلنا محال تھا اوسی دامن کی بوجہ سے

میری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے / ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا اور است

ہاتھ سی ان خامہ ریزونکی نکل جائینگی ہم / یہہ گریبان دامن صحرا کو دکھلائینگی ہم

ماہرو کے جو ہمسر باقی ہے / یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے

اوسکے عارض کو دیکھہ جیتا ہون / عارضے میرے زندگانی ہے

جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری / ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے

تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے / بسمل کئی پڑے ہین کئی جانسی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج اور است

اوتری ملک فلک سی یوسف زمین ہی تکی / ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سی نکلے

بوسیکی بدلے گالی شیرین لبون سی پائی / یہہ بھی نصیب اپنی زہر انگبین ہی سے نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بانی جامع دہلی یکی از پدران اوست وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا / کیا یار جو یارونکے کبھی کام نہ آیا

چھوٹیگی تنہا مجہی جب کہ وہ گھر جائیگا / جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا

اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا / خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا

ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پر / سنتا ہی مرتین کی ہم اپنے آبرو پر

ناصح کو مری پڑہ کی پٹک دی ہی زمین پر / دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچھہ حرف تو کب ہی	لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر یون ہی تو چٹرکی تو سنگ جراحت ہے
مجھ مین اور اوس مین سبب کیا جو لڑائی ہو گی	یہہ ادائی کسی دشمن نی اوڑائی ہو گے
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای ساکنان میکدہ یہہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبھی سوجھتی نہین	صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہے
اوس آئینہ طلعت کی اب مجھسے یہہ صورت ہے	ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہے

نحیف تخلص میر نجف علی از قدماست اور است

کسطرح ربط ہو زلف سی دیوانون کو	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصائد وگفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اور است

یہان تلک سر کو ٹپک ہجر مین توڑی تہی	کہ نہین دامن کہسار مین چہوڑی تہی
آنکھین تہرا گئین تس پر ہین ٹپکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی تہی

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ہست اور است

مجھسے تو پای تخت علش ہی نقش قدم اوسکا	بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پابوسے

ندیم تخلص مرزا علی از عرشہ گویان مشہور است وشریک دورہ میر و مرزا بدلی بسر میبردہ از وست

جدائی مین تری ہم کیا کہیں کسطرح جلتی ہین	بجای مو بدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اور است

چاک کر پہینک دیا ہاتہہ کا اولجہاو گیا	ایک قصہ تہا گریبانکے سلوانی کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانواز دلارام رجبہ نام اصلش از بلدہ نارنول واز اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار تابانش خورشید خجل واز جادہ قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ وشمع از عارض درخشانش چہرہ برافروختہ نسیم کویش عطر بیز تر

از باد بہاریست و شمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آہوان تتار خجستہ روئی و خجستہ خوئی و خجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است و نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرولیست نوخاستہ و باچنین صفات ظاہر بجان سخن باطن آراستہ از حسن صورت چگویدکہ بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر وجودت ذہن و درستی فہم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور و بسجایای مرضیہ مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بہرہ ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن میپرداز دو ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

بسکہ رہتا ہی یار آنکھون مین
ہی نظر بیقرار آنکھون مین

محفل گلرخان مین وہ عیار
لی گیا دل ہزار آنکھون مین

سرمۂ خاک پا عنایت ہو
آگیا ہی غبار آنکھون مین

کہتی جو رقیبونسی برائی تو کہے وہ
ہی وہ ہی وفادار جو ایسونسی نباہی

پڑا ہی خون دل سرسی قدم تک جا بجا میرے
بنایا تھا مجھی گویا کہ خاک کوی قاتل سے

کہتا ہی آپکی بہی ہی کیا عاشقی غلط
گر کبھی تیری عہد مین الفت نہین رہے

کیا کیا عذاب اوٹھای ہین اندوہ عشق کے
جز نام اتبو کچہ بہی نزاکت نہین رہے

ہون نزاکت ولی کوے گیا ذکر
دم رخصت تری سنبھال سکے

کیون نہین قربان ہون جب وہ کہی نازسے
ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کون ہے

مری شوق پنہان کے تاثیر دیکھو
کہ دلدار بہی دلربا جانتا ہے

نزاکت ہون ہر ناتوان محبت
لطیفہ مرے نام کا جانتا ہے

نا منصفی اور ای بت بیداد گر ایسی
چاہت تری غیرونکو بہی ہو گی مگر ایسے

حرمان ہی اگر چاہ کی تعذیر تو ظالم
تقصیر نہو گی کبھی بار دگر ایسے

ہم نہ ہی دشمن کو چھپاتا ہی تہا قاصد
کہتا ہی کسی سہی کوئی نادان خبر لیسے

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گرید که از پیشش کسب سخن میکرد از کلام او ست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش — ای وای کیا کرون کبھی وہ جو اب شور ہوگ

غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین — ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجہ کدار ناتھہ بہادر شہیر راجہ رام ناتھہ بہادر شمسی بود ستین شہاب اعزہ می آمدہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی باعتبہ متعلق بوی بودہ دو سال است که اینجہان را پدرود کردہ از نتایج افکار اوست

قتل یا تو نسی ترے عاشق رنجور ہوا — دردسر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کاندہلہ دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیما فقیہ بی عدیل است از و است

تیغ ابرو کا اگر کچھ بہی اشارہ ہو جائے — آپ کا نام ہو اور کام ہمارا ہو جائے

نشاط تخلص ایسر سینگہ عرف بسنت سنگہ فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشا اللہ خان میکرد از و است

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا — تری کوچہ مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا

پاؤن تک دسترس کہان ہی نشاط — ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہین سکتا

ہو اجازت تو ذرا لیجیے دم سایہ مین — تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین

تیٹھیون ہو ن دیکھنی کو ہی وقت آخر یہی — وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است باکثر معمورہ ہای مشہور مثل لکھنو و حیدر آباد و غیرہم مکرر رفتہ و با شعرای مشتہر دیار برخوردہ و مطارحہ و مشاعرہ کردہ و باستادی نام بر آوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم و بیست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنہ است از و است

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا — منہ تو دیکہو لکہی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز — فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لولا

قیامت آپکا قد اوسکے دلپذیر ہوا — چہڑی لی سرو چمن ہنوز افقیر ہوا

کمان و تیر نمط ربط تہا مجہی اوس سی — جب اوسنی آپکو کہینچا مین گوشہ گیر ہوا

خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی — روح تہی کسکی یہہ مینای مَی ناب مین بند

قدم نرکہہ مری چشم پر آپ کی گہر مین — بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین

کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیان دیکہین — گہٹائین چاند پہ سو بار چہائیان دیکہین

سب سی ملاؤ ابروہم سی نفاق رکہو — اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکہو

دیکہی دلین کیون جگہ اس آہ کی تاثیر کو — جسمین پیکان ہی نہو رکہنا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکہایا ہی — کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہی

شوق نظارۂ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی — گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری

دیکہہ لیتی جو اوٹہا کر تری کیا ٹوٹتی ہاتہہ — لیلی ایسا تو نتہا پردۂ محمل بہاری

دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری — تری پگہہ کا نتہہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم — آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواد — چہیڑیگا مری پہر آپ مزا دیکہین گی

دیکہنی بیٹہا جو وہ منہ اپنی گہر کی چاندنی — جب تلک بیٹہا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی — تارنگہہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ درجوار روضۂ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است وارد الخلق مثلہا فی البلاد کہ درخصوص باغ شداد آمدہ است مہردمان گشت ورنہ درتماشای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در علم وخلق وانکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد وکم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست ونظربان ابیات در اعداد شعرا نشاید شمرد اما بہ رعایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد واورا است

سبہون کو می ہمین خوناب دل پلانا تھا
فلک ہمین پہ تجھی کیا یہہ زہر کھانا تھا

ہمنی چاہا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد
وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا

داغ مرنیکا رہی محروم جانی جسکو آہ
موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر

سرچشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ
حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ

عشق پھر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی
دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے

ہین دست وگریبان ہون دم باز پسین سے
ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے

کچھہ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھہ سی
ای مری بیدادگر فریاد تیری ہاتھہ سے

نظیر تخلص گھنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اور است

کیا زرد ہوئی ہین عشق کی آزار سی آنکھین
ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجھی ای مہ تابان
رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدینخان بہادر وزیریست جلیل القدر امیریست عالی شان حالش مستغنی از شرح وبیان مرزا رفیع سودا او را از ثناگستران است قصیدہ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و بر زبان خاص و عام مذکور است ایشان را در اکثر السنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر والد واغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسی سی نہین کم
وہ پنجہ سیمین ید بیضا سے نہین کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری دانہ
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر بمرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است وصاحب دیوان دیوانش بنظر نیامدہ او راست

زبانون با تو نہین بات نکلی اوسکی شاید لبس [illegible]
عزیزو جب تک جیا نوازش کبھی ہی کرتی سخن [illegible]

مری چشم خونبار سے کر حوالے
رنگا چاہے گر ارغوانی دوپٹا

یہہ بل کرتا ہی تو نوک مژہ کی آبداری پر
تجھی بھی طنطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری کا

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے ۔ نوازش برق بھی ہنستے ہی میری بیقراری کی
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہے ۔ کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو سب مین
اوس تند خو سی بوسی لینی بصد سماجت ۔ جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد ازوست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کے ۔ سو کشش نے دامن ناز کی اوسے بھی تھی مین سے مٹا دیا
مجھی چین خواب عدم مین تھا نتھا زلف یار کا کچھ خیال ۔ یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان ۔ اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو ۔ ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست ازوست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری داماں تک ۔ نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھہ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ ابن عم و شاگرد خویش نوشته ازوست

آتا ہی دلمین چاک گریبان کیجیے ۔ صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است ازوست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب ۔ عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر مکین گذرانیده در فارسی برین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو ۔ بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد ازوست

آہ آگی تو نکلتی تھی جگر سے باہر ۔ اب جگر نکلی ہی خود دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابوالحسن از اہالی بلدۂ مینوسواد جہان آباد است ازوست

یعنی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر ۔ پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد او راست

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوب رو ہو کے باوفا ہووے	مین نہ مانون اگر خدا ہووے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پہ وصل یار کی ٹھہری	تا ہی پھر انتظار کی ٹھہرے

واله تخلص از بندہ زادگان فیض آباد است بدہلی ہم آمده او راست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجہ حنائین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے واله	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

واله تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است دہی درین معمورہ سکنی و در لکھنؤ بدار و نحلی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبائش با وقع و وقار بوده اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد او راست

گنی جو بند و نہین اپنی تو ایکبار سمجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت الله خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر الله لہما از دودمان کریم است واز اکابرزادگان فخیم مولدش مرادآباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافته بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی و بلند شعر بسر می برد ماه منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہای فکرش دسته بزم گلرخان را شاید و جواہر نظمش آویزه گوش یاقوت لبان را باید زہی صولت کلامش که از زبان حسود ہیچ است بجای طعنه نعره احسنت بخیزد و زہی ذوق گفتارش که دہنہ ہر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصه نظم پامال کرده گفتار رخش اوست انصاف اینست که بگوہی فن شعر در بخشش اوست و قطع نظر ازین باوجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد [illegible] ضای سن از رموز عشق ماہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر دوست سراپا وفاق

است و مخلص دور از نفاق سالها است کہ من و او نرد محبت باختہ ایم و در شش جهت دو شش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقت مضمون سے لکھا مری تقدیر کا — کھل گیا اوس پر کہ یہہ خط ہے اوسی دلگیر کا

بسکہ رنج افزا ہے طبع نازک جانان نہین — آسمان پر ہے دماغ اس آہ بے تاثیر کا

اوسنے دکھلایا جو خط غیر مصدق ہو گیا — ہاتھہ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا

تھے زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا — روز محشر سر بے تن تن بے سر میرا

غیر سے گر نہین بے پردہ ہوئی ہو تو یہہ — آپ کا بند یہہ کیون روزن دیوار ہوا

ہے منا ہے کہ کھینچے کوئی مجنون کی شبیہ — اسقدر اب وہ مری صورت سے وہ بیزار ہوا

دل ترا سنگ ہے پر آگ نہ نکلے گا سے — رخ ترا آئینہ ہے پر کبھی حیران ہوا

آتے ہین خدمت صہبا کی سنا ہون او دہے — ذکر سن سنکے رقیبونکی مے آشامی کا

منفعل ضعف جنون سے ہوئی ایسی کہ جو کچھ — طوق آہن جسے سمجھے تھے گریبان نکلا

ساری عالم سے صفائی ہوئی اپنی وحشت — کیا کہین وہ آئینہ رخسار ہوا

میری مرنیکی خبر غیر کو یون دیتے ہین — مرگیا وحشت بیجان باز ترے جانسے دور

اے دل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی — نوجوان یار ہے وہ کچھہ فلک پیر نہین

اور مچکا ہے جو یہہ شدت سے قلق کی بالکل — رنگ رخ ہین میری اسواسطے تغیر نہین

مجکو کثرت نے گناہونکی بچایا کہ و لان — ایسی محشر کی مقرر کوئی تعذیر نہین

جو بچاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا — ایسے دیوانیکو کچھہ حاجت زنجیر نہین

دلین عدو کی بڑھ گئی کیا الفت آپکے — کچھہ اندنون نہین پہلی سے لطف و کرم نہین

سن سنکے مجھسے شکوہ لطف عدو کہا — انکو تو کچھہ سے رنج جفا و ستم نہین

ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہے — اونکو جو میری مرنیکا ہے انکے غم نہین

ہمجوش وحشت سے یہہ حالت ہے کہ سایہ مجھسے — اے دل گریزان ہے کہ سایہ سے گریزان ہو بیٹھے

پھر گئی وحشت مری دن پھرکے جو دیکھا اوسنے — گردش چشم ہوئی گردش دوران مجکو

مین تو مین پہ سچ تو یہہ ہی دشمن تبدیلی ای فلک ملگجا اوسکا دوپٹہ چادر مہتاب سے
مین نو انسان ہدون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا ہجر کی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی
گرم عجمی نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے بھاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے
پہ دیدہ جانان کہان مجھکو نصیب ای بلہوس حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
وت کو بہی ہوا شوق شہادت اندنون اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
بی تکلف آئی وہ پہر تماشا وقت نزع کام آسان ہوگیا یہان مردن دشوار سی
شوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سوز وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھنا جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
دیکہون کیا سوی بہشت آنکھین مری اٹ رہی ہین خاک کوئی یار سے
کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
خط کی آنی سی گئے شرم سخن آئینہ طوطے ہوا زنگار سے
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوگئی اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگ صور سے
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
ہی اوسیکی خفا مست ہو پسند گو گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا مجھے
گذرا اس اعتماد محبت سی مین خدا مجھسی چھپائین کاش وہ الفت رقیب کے
کہین مورد جفای یار کی ہم ہوں نہ بعد اسکے مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم ہے
تیر پہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تھا رخنہ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تھا
اوس اوج تک توسیل سرشک اپنا جا پہرا جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پہرا
سانس بہی سینہ مین اب کہٹکے ہی میری پھانس سے کیا ہی زور دن پر چڑہی ہی ناتوانی اندنون
اوس پای حنائی پہ کہتا ہون جو مین سرکو کس نازسی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سرکو
تہکا ہی منزلون کا پیام یاس لاتا ہی آلہی خیر کیجو نامہ بر کچھ سست آتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

اوٹھانیکو کسی نے سپہر نہ میری آستین پکڑی ‌ ‌ ہر رنگ نقش پا اوس در پہ جبین نے بھی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کائستان میرٹھہ است اوراست

ہر دم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی ‌ ‌ فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگی

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکھنو واز تلامذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی
این ابیات بنامش خواندہ بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے ‌ ‌ فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہ سائے سکے ‌ ‌ ای بتو تمنے سبہے خدا سمے سکے

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور وزیر ابفرزندی بر داشتہ
د استان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ وعزل کردن
ایشان او را از ان منصب وطرف شدن وی با ایشان واز ناسازی بخت وطالع
بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع
را گفتہ بود فرد اوٹھ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی * ای خلل انداز
گردون اتنو تجکو کل پڑی * این بیت اوراست

بعد رنجش کی مزا ملنی سی کچھہ حاصل نہین ‌ ‌ گر تمہین الفت نہین اپنا بھی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اوراست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین چار ‌ ‌ وقت گفتن جیب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثنار اللہ خان فراق از ماہران فن طب است
مرد بیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اوراست

آئینہ گہوری کو سب سے نرالا نکلا ‌ ‌ منہ تو دیکھو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارینہ
است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کردہ اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کہینچا ‌ ‌ کیون تو نی زلیخانہ دل زار پہ کہینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است درینکہ اول کسیکہ ریختہ سخن نموده

اوست یا پیشتر ہم فکر درین زبان شایع بوده تحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست کہ تا زبانش دیگری ہم برتبۂ او نرسیده و موجب گفتنش را علت ہمین باشد اگرچه بنا بانکه او داده در زبانیکه درین زمان رایج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این ہر دو یکزبان نیست با این ہمه حال حق اوستادی وی بر جمیع اہل نظم ریخته ثابت باشد و ہمه دل بعید از ہمدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعضی جا مضمون مناسب ہم یابد این اشعار ازان التقاط یافت—

طاقت نہین کسیکو کہ ایک حرف سن سکی	احوال گر کہون مین دل بیقرار کا
آئی ولی ہماری طرف تیغ تانہ لے	اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا
مسند گل منزل شبنم ہوئی	دیکھ رتبہ دیدۂ بیدار کا
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط	کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر
دو رنگی سی تیری اے سرو رعنا	کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم
خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو	نشہ بیہوش ہی اس بادۂ ریحانی مین
ایک دل نہین آزردہ ہے تمہارے	بیجا ہے محال اگر گلا ہے
مرا دل جیسے کرے بیوفا سے	پسند خاطر خوبان ہوا ہے
ترک کرا ای رقیب فرعون سے	آدمی ہے عصای موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته او راست

کبھی جو زلف اوٹھادی تو منہ نظر آوی	اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین
بند قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے	لی برگ گل کو ہاتھ مین پنکھا صبا کری

حرف الہا

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر شہر دہلی و در سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از و یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نے پہچانا نہ یار اوسکو تغیر حال سے	ورنہ کوچہ مین تیری یادی مکرر ہو گیا
کیھم آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل	صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا سے
کیا ہی کسکے مجھی یاد زلف سے بیمار
چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
کیا مضایقہ اسمین ہم ہی گر ہوئی رسوا
نہ تجسی ہادی کا شکوہ ہی کچھہ نہ سودا کو
محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
دل ہوا آگی نہ ہادی سُنکی حال خستگان
اندیشہ کچھہ نکر مری فریاد و آہ کا
مری اعمال بد کے شامت سے
ہادی اور جلی پر آہ
حالت خستگی و ضعف ہوتا اوسپہ عیان
اوٹھتا ہی جہاں سی نالہ مری دلسی اب غبار
صدقی تری ہو کے مر گئے ہم
خندان خندان جدہر پہرا وہ
ہم تو مدت سی مر گئے ہادی
کسی پہ ہوگی ہر گز پس مرگ یہہ عقوبت
یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
جسمین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا
کہ پیچ و تاب مین ہے تار تار بستر کا
لیا جنہون نی رگ گل سی کام نشتر کا
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا
شوق تہا بڑا اُنکو اپنی خود نمائی کا
بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
در پئی ناقہ ہوا سر گشتہ کیا دیوانہ تہا
بلکہ بہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا
روسیہ مفت ہو گیا کا غذ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز
ہمرہ نام ہین بہیجنی تصویر یہی شرط
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم
گریان گریان اودہر گئے ہم
یار کو اب تلک خبر ہے نہین
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن
پہر خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین
قتل کی بعد بہی پہر کیجیو تو وار سے کئے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکھنؤ از شاگردان سودا است اور است

مر اسو بار اوس تک نامہ پر از و پہونچا
دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نگہت سی سنبل کی
اودہر سی پہ جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورہ جہان آباد ست از دوستان

تشفی میکشنونکی کیا فلک سر پہ اوٹھایا ہی	کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھی تھا وہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا	خدائی غم کی راتو نمین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و غوامض آن نیک آگاہ بود در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرتکدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر	ہماری گذریگی کیونکر الٰہی کیا ہوگا
دیکھ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میر یجان دو ہی پیالونمین چھلک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر	کہ تری پاونسی سر مجکو اوٹھانے ندیا
چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی دبدبہ	چیون زخم یکدیگر لب اظہار سل گیا
جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا	کچھ دلکو چین جان کو آرام آگیا
کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب	یارب کیا آج سو گئی صبح
سینے کی تیری کھلتی ہی ای میر یجان بند	آئینہ ساز کر گئی اپنے دوکان بند
مین پہونچتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقہ در	یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے
ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت	گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے
شب ہجران مین تری صبح کی ہوتی ہووے	استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے
کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے	گر اسمین جی رہی نرہی ہمتو یہان رہے
صبا کو چہرہ سے اوسکی مت اوڑاتا خاک کو مری	مبادا گرد اوسکی چہرہ گلفام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروش از اشعار اوست

پردہ ظلمات دل پرسہی وہین سب اوٹھ گئے	شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکناے رام پور برادر نواب محمد علیخان از رئیسان لکھنؤ است از اوست

نو گرفتار ہون کچھ رسم مجھی یاد نہین	اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین
کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا	قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اوراست

ہای کس کس کی تئیں بیٹھکی ہم یاد کرین ‌ ‌ غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رام پور است اورا است

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی ‌ ‌ غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اورا است

جان گر تن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن ‌ ‌ جان منظور نہین تیری جدائی مجکو +

باغ ہستی کی وہین سوجہ گئی کیفیت ‌ ‌ می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو

زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑئے ‌ ‌ سو بار توبہ کیجئے سو بار توڑئے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است اورا است

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھ ‌ ‌ گریہ ٹک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی درآوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہمنی عجب طرحسی دل شاد کیا ‌ ‌ آئی ہچکی تو کہا او سنے ہمین یاد کیا

جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین ‌ ‌ بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا

مجھی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے ‌ ‌ کہ تیری عہد مین تجسا کوئی پیدا نہوا

محشر مین ساتھہ لی نگیا کیون نشان یار ‌ ‌ سینےسی مین نکال کی پیکان خجل ہوا

دی مجکو درد عشق نی غم مین بہی اک خوشی ‌ ‌ رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا

انکار سی کیا تمہارے صاحب ‌ ‌ بندہ تو غلام ہو چکا اب +

ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا ‌ ‌ زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند

رنجش کا اونہو نی بہی کیا وقت نکالا ہے ‌ ‌ مجھسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین

یہی ہی سوچ مجھی چین کیونکر آئیگا ‌ ‌ جو یاد تیری ادائین مزار مین آئین +

غش آنجای دیکھکی فصاد کو کہین ‌ ‌ پہر ویسی اپنا ہاتھہ نہ باہر نکال تو

مین درد دل کہون تجسی تو کھل کھلا کی ہنسنے ‌ ‌ نہ میری سادہ دلی نہ ترا لڑکپن جاے

تڑپا نہ ترا صید تری تیر کو کہا کر ‌ ‌ اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

مجنونسی ہوس ہوویگی ہم جا کی مقابل	تہوڑیسی توانائی بہی ہمکو اگر آئے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمته الله علیه کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین جناب شاہ نموده و فن نظم از ثناء الله خان فراق گرفته او راست

ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے	رستم بہی نہ ٹہہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفته دارد اکنون بفکر شعر کمی پردازد چندی خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بوده او راست

ہوں غم ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم	جب تلک بس نہین لیتا نہین اصلا ہلتا
اسطرف کو دیکتا بہی ہے تو شرمایا ہوا	ابتلک ہی آنکہہ مین شب کا سمان چہایا ہوا
زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان	ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچہہ بہی سرپایان
ربط غیرونسی بڑا جی وفا چاہتے ہو	دلمین سمجہو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ و ناز و ادا طعن سی کہتی ہین مجہے	ایکدل رکہتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق زردرخ اپنی کی جلانی ہی حصول	سمجہو تو سوئی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو	کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مر جانی دو
ہی ستم یاد وہ بیتابی سی در پر جانا	اور تیرا نازسی کہنا اسی مت آنی دو
لب بند ہوں لذت سی جو نام آئی زبان پر	لی کیا کوئی بوسی لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی	کم ہی ٹہنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تہم جا	دیکہہ قاتل کا مری دہیان بٹا جاتا ہے
گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکہنا	وہان تجہی کہیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے
پوچہین گی چارہ تو بند گئی سنگدلان	کہ ہمین ہین پہ ستارہ کہن بیٹہہ رہے
مجکو تسبیح عقیق اپنی پنہا دی اوسنی	دب گیا ہاتہہ تلی سیکڑون من پتہر کے
کاش مین پر دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سی	پیچ تابی کیا اور بہی بیتاب مجہے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف ظہر الدینخان اصلش از سرہند است و مولد و منشاء وی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بوده و نحو تلمذ ہم داشته جوان بیست نیکو روی و خوش خوی بیست و پنجساله بود که پدرش اورا کشت و وجه قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با او بست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواه دارد و دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی سحر الشینی پہ نکہ جبرات یقین
آشنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین ہے سزا تری
ہمارے ہی ڈھنگ کی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح
بہار آخر ہوئی ہی اتو سینے دی گریبان کو
تو نہ تھا بیت یقین ورنہ دوانہ ہوتا
کبھہ بھی ہم گئی نہ گیا پہ تہون کا عشق
اس عشق کی کشو مین اولٹا ہی حق و باطل
خسرو کی منہ پہ چیٹنا اور بیستون سی پھوٹنا
یقین تہونکا ہوا جب ہی بندہ تب ہی ہی داغ
اون گنہگار و نمین ہون مین کہ فریکی مارے
گلا تو پہت گیا ہی نالہ و فریادسی میرا +
یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا ہی ہے
ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچھہ کام اور بھی نکلے
دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
کیا قیدی شروع گلین اور پرواز اول مین
اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین

آ گئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا
ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا
بندہ جو تو تہون کا ہوا کیا خدا نہ تھا
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا بیطرح
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر
آج اسطرح کا دیکھا ہی پہ نیزا دکہ بس
اس درد کی خدائی سی گھر مین دوا نہین
پرویز کو دین اقرار فرہاد کا سر چیرین
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین
چہ ہووی کافر او سی کسطرح عذاب نہو
جی نکلتا ہی مرا دور سی جلا دکو دیکھہ
قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانے
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے
برا نہین یہ شغل کچھہ بھلا بھی ہے
ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چاک گریبانکی
اپنی فی کیا یہ کچھہ بیگانہ تو کیا ہے
ندی فرصت زمانی فی ہمین دہو مین چھپانیکی
ان بتونکی ضد سی ہو جا کوئی مسلمان کوئی

جسکو منظور ہو مرنا وسی جینا ہی عذاب | ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر | کرتی تو کی پہ راس نہ آئی دغا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہیچمن یگانہ و از رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ بہت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب آن از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما لا یخفی
و ہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود ادرست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر | دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین | تا گلے تیری لگون ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس | تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب | ہم تو تری فراق مین ای یار مر چلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ | مجھے یہ زندگانی درد سر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است ادراست

نہین ہی خبر کی قصہ کی کچھ ہمکو خبر یوسف | زبان پیر رات دن اوس یار کا افسانہ گویم ہین

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن واین فرخندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ آتش سیر نیست و دل با ہیم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکادالعیون تاکلہا والقلوب تشتہیہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری بآرایش زلف پریشان فکر نبودہ چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از ان بود کہ نغمہ گر ساز دبرگ نواندا شتہ نی اگر خواستی زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بی ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دور بین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی برنگ دگر جلوہ گر باشد وہم

سخن از بلاغت نگزرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت راجمال کو و معہذا اخری و الیق بہ ان یکتب ہذہ السطور علی وجنات الحور لفظہ مثل النسیم المعطار علی الریاحین و الازہار و معناہ فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الاوتار و الحمد اللہ جل و علی و الصلوٰۃ علی سید الانبیا و آلہ بدور الدجی و اصحابہ نجوم الہدی و السلام علے من لیس اصحاب البدع و الہوی

قطعہ تاریخ لمولفہ

حسرتی چون گلشن بیخار نیست	تازہ و خرم بعالم گلشنے
نغمہ تاریخ اتمامش سرود	عندلیب فکر خرم گلشنے ۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا	مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا	کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا ہے	ہی شیفتہ جسکی جان سے معنے
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا	کوئی نہین قدردان سے معنے
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان سے معنے
ہی فقرہ نثر جان مضمون	ہر شعر روان روان سے معنے
کیا بات ہے منتخب کے تیرے	ای منتخب جہان سے معنے
ہر نقطہ انتخاب تیرا	خال رخ دلبران سے معنے
تیری جو سخن سے ہی سرافراز	الفاظ کا پایہ شان سے معنے
معنی سے ہے شناطر از الفاظ	الفاظ ہین مدح خوان سے معنے
ای تازہ بہار باغ مضمون	ای گلشن بے خزان سے معنے
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس	فردوس ہے یا جنان سے معنے
مومن نے جب اسمین دیر تک کی	سیر گل و ضیمران سے معنے

آیا ہے خیال سال اتمام | تھا وہ بھی تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا | یکچند وہ ہمزبان معنے
جب نغمہ سرا نہو سکا وہ | دستان زن داستان معنی
ہاتف نی کہا ہی اسکے تاریخ | گلدستۂ گلستان معنے

ایضاً

منتجبہاے شیفتہ دیدم + | خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت
مومن از روے نکتہ دانیہا | سال تاریخ منتجبہا یافت
ہر کہ بشمرد حرف اعدادش | نسخۂ دانش و ادبہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر کہ از رفعت قدرش | با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک | مانی رقمان را الف سینہ بقال است
ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است | ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لال است
بوسیدم و بگشودم و دیدم بسراپا | از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر | دستش بسر صفحہ چو بر گوش دوال است
تا ہست گہربار رگِ خامہ بدستش | در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنائی رقمش پر چہ کشاید | شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است
در مدح صفای سخنش آئینہ کردار | حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش نگہ مدح طراز است | چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا اشہب اندیشہ او تیز روان است | در آب ندامت بشنا باد شمال است
سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال | عقلی کہ براہیم خضر راہِ کمال است
ہر مصرع او سرو لب جوے کریمان | بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنے را بزیب آراستہ | تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

مصرع موزون او سرو مرادیها	نقطه مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال +	لفظ او در چشم اعمی پیرهن +
جد و بش نهریست از آب حیات	مرده را جان میدهد حرفش بتن
جنبد از فیض صفای نقطه اش	در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پرورے	صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا	تندک تیرادز غمزه راهزن +
حسن نظمش میکشد دلهای خلق	شام غربت بهتر از صبح وطن ×
نسر طایر صید او گردد بچرخ	گر کشاید دام از زلف سخن ×
بلبلان از دل بدیوانش فدا	جزو گیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم درمانده است	گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص ۱۲۵۰ به خرد

چون جناب شیفته گلچین دهر	گلشن بیخار را از خار رفت +
مل جمع خرد تاریخ او +	نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس مدیح خوانی دارم	نیسانم و بحر گوهرفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن	صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده ندگریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده بنقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پردهٔ چشم تماشاگر نسوزد و چه مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مرحبا را سبب این فردوس
بر روی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی
افتاده چه از زبان بیدخوانی نگشاید شعله طور سوز پیر تو فگن است کلیم ارنی سنج
را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهراسپ افروز زبانه زن گبری بشرر ریزی نغمه مجبور
ازمن ببر کوهکن رسیده صدائی تیشه بسنگ بیستون نتوان شکست و گلزار کشمیر
بصحن زندان واکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بجنبت اعلی مناجات
بینافریندگی رواست و باربد در محفل خسرو خاموش نشیند کجا سر اساز نشاطی
آماده شد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی
نوا ما قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ
ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و نکش که پسند و صبای مشکبار تر طیب دماغها
نمود درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود عطاس حمد نوا دا
سے نماید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته دماغ باغ دل شگفاند
هر زمزمه بر اصل طرب میریزد
این نغمه دلکش از زبان که سرود

بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میریزد
بیخود استه احسنت زلب میریزد

سخن سنجان را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را
مژده که کار بداور دادگر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر
دوباره دریافت عیسی نفس معجز نماست و خارج آهنگی سر بآسمان کشیده
به پرده عدم باز شتاب داود الحانی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه خاک
بستر گرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر جبین ابروی آهو گیران نقش سخن
چینی بر دوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش
اگر زبان ناهید است جز مدیح سرائی پردازش زبان نتواند کشاد و اگر بخیه

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد
سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که شده شمانده الابعدم
محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندیده شد و بیتیکه برگزیده برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی کزلک
از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز بهنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی
انتخاب و زهی منتخب * به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و حسن قبول
مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است
و خورده بین فی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه رافهم اورا کنهش
و شعار و ناطقه رابعجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش
چون دهن شکرین باطل سخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر
بی نظیر جهان معانی بدائرهٔ تحریر تحقیقش کرهٔ آسمان جزو لایتجزی و بحضیض فکر
رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش
نثور و در جنب نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منثور بدرستی سطر کتابش سطر
کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بیخوابیش از جواب حوصلهٔ شعری فرسار یا بعضی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت
مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند
بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایهٔ نازش گردانیده که کمال از نسبت صفاهان
عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو مهر و سید اند از رنگ
نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی
بر مسجد ادینه سجده گذار است و آب رکناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از التفات تنگ
بمجال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان
بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و بی اعتباری
در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خود ستائیست لقب
عبد الواسع و دلی کوہی و صحرائے تیغ جمع خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جامی
بر جامی بی سبب نی شاگردی سود اسجل اعتبار حریبه است واخطل را عشتی
جاندادہ معجز طرازی میرشکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته
وصفحه رخسار نوخطان را گرده تصویر مسطر ساخته از رونی طبع تصنیفش تالیف
و از دقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین
بیگانه است و آفرینندہ تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج
که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج

بدقت اگر موشگافی کند
ز موئی میان شعر بافی کند

قلم ران بملک سخن گستری
زآوازہ دار در جهان داوری

اگر سرو را مصرعے بسته است
ز شادی خوشش از جای برجسته است

طلاقت شکر خند تقریر او
عذوبت زبان بند تحریر او

شرف داد خود را بمیزان شعر
چه کرسی نشین است از وشان شعر

حلاوت ده ذوق شوریدگان
پسندش پسند پسندیدگان

ترا او داگر از لبش آفرین
دمد جان دران شعر روح الامین

چه نظم شریا کند انتخاب
شود نقطعه از کاستن آفتاب

به نطق گدائے چه جنبد سرش
ز سلطان بر دشاه بیت افسرش

اگر مصرع زلف پیچان شکست
ز فهم درستش نگیرد بدست

سند تازه طبعش تیار د بهار
شگفتن ز گلهاست بی اعتبار

نگاری که در کف حنا بسته است
ز مضمون رنگینش حجت بدست

چو رای منیرش نداند صواب
افق خط کشد مطلع آفتاب

ز تحسین او حسن معنے بناز
هزار آفرین بر چنین امتیاز

مویان تاب فرسا تر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد و بیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد حسرت کشان دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در برمعنی معجز قرین جان بتن مردہ دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیدهٔ یعقوب از فرط اشتیاقش احول و احظ خوشش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار بیادش جز داور ا دبفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشی که شنیده گوش شنوا به روش کوشیدن مرد و خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است و تقریبش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس میابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس مادحش محمود است و قادحش مطرود ستایش همه انصاف است و کادش بجهل اعتراف حمل سخن چینی هنره درای ست و عیب بینی از نابینای رباعیات

از نالهٔ ما سے ملک غم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد
کوری که گرفت خورده بر مهرسنیه
گرکحل کسے همه جواهر دارست

نفرین کسان قدر فلک کم نکند
ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
بگزار که چشم او ندارد تنویر
بینا نشوند دیده هائے تصویر

به نسبت هنر بانیش مینازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه ازمخاطب بی نیاز هر دریکه سفته ام صدگوهر احسنت نثارم کرده و بهر سخن که گفته ام هزار آفرین برلب آورده از لذت شیرین بیانی تابلب شکرین نه پرداختن چه ذوق معانی است و دیگر هم خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خودستائی اگر

سنت شعر اندیشی زبان انصاف ترجمان بمدحتش گشوده نشود اگر
از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی تملق از دیگران هم گرفته شودمی
لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بیم نادانی نااهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی
ندانی و معذرت خموشی به اطناب رنج خوانی قرو تفصیل را است کش ابیات سکتم
یک حرف مینویسیم و صد نازسکیتم چون از رمیحان اختصار هم آفت انشای لپند
قبول فراموش نسازم آوی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین
شود اثر نوازد در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بیرباینها رود و فنش
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان
باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفتهٔ آن ساحر معجز بیان
کرد مش اعجاز و افسون همزبان

هست او را در نگاه نکته بین
صد ید بیضا بود در آستین

گفت نظمش را ملک سحر حلال
لاف سحر سامری شد خاک مال

نازهایش دلپسند شاعری
نی رگ گردن کمند شاعری

نالهٔ عاشق چه آید در شمار
طبع او موزون تر است از قد یار

برگزیده نبذی از اشعارها
حرف دلکش چیده از گفتارها

نحتی از تعریف شاعر هم نوشت
دیگری با این صفت کم نوشت

بر بهار نظم رنگ تازه بست
نی سخن اوراق گل شیرازه بست

نغمهای گلفشان تا برکشید
تیغ رشک او سر بلبل برید

از پی تاریخ سال این کتاب
بر سخنور سعی کردی حساب

گفت مومن نکته پرداز اجل
انتخاب دلپسند بی بدل

بسکه با یکتائیش افتاد کار
نیست از اعداد شایان در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدرالدین خان بهادر متخلص بآزرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لآلی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان می ریزد و حبذا هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سر البستان خاطر سر بر می زند دوشیزگان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو با دست فکر بی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
تنگدستان با طبع خویشتن آرا است خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانهٔ چین ست و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج زمعانی عشر خوانده و ناخوانده
در آید و رهنما نا هلوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پیرند گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب در فضای
شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر ازان بر لوحهٔ ساده کار هستی
نفتاده همانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کلک
جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تتمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار
کساد بازاری رو نهفته قلاید العقیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ درثمین از
هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر به تربانها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خزینهٔ دولتشاهی در برابر فکرهای جز انگلیس چون خزینهٔ عدن و دفینه
معدن مقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینهٔ مروارید را
با آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بجا کستر نشانده سفینهٔ بیبا بلطمهٔ خور
بحار موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرامد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

وکمال خداداد خاتمهٔ صحیفهٔ کامله دولت و اقبال بسمله نسخهٔ جامع محاسن شیم و مکارم
خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسدر فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه گشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو سرشت قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست و ریاحین
منثور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمندی تا گل را دسته نکند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن تا تنقید ذهن نقادش در کار ست و از غور طبع
وقادش ناچار چه تا زر بمحک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درست نگزیند نقطهٔ انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و حیا و عنبرینش وسمهٔ ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی و دری در زبان درازی
و با دری در پرده دری از سربلندی زبان هندی طناب خیمهٔ فلک هفتمین گسیخته
و از سرکوبی پایهٔ رفعت لسان ریخته کنگرهٔ ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسید چون حد فلسفیت مشکوک و بیتی که روی التفاطش ندیده ایهچو
طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه
بازوی درج اشعار خود درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره
جنبیان و اضحوکهٔ طفلان میشدند از غیرت نقطهٔ امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست در شک خوابیده و بهوای لیفه اش سبزهٔ عذار بنفشه خطان
را مانند سیل سیراب دود سودا در سر پیچیده صفا خیزی صفحهٔ قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض او گرد یتیمی بر روی مروارید
عمانی نشسته تیزی خامهٔ جادو کار سحر نگارش آب و شمشیر تاب مژهٔ سرمه سا

برده و مداد مشکین سوادش دوده از نهاد و وسمه ابروی عروسان نوشناد نژاد برآورده
تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته
و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش
پرده گوش پرند یمانی و بذکر ابیات در نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو
هر چند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلند او سپر نگردید
سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش لبساط
سرخروئی ابرروی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا
بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او در رونق بازار شام طره عنبر
فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان سحر
پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم بانشا بر ورق نوشته
صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش
چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی به آبیاری
فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چپانیدن دیوان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقوش
آسمانی به نظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و بورق گردانی سفینه خورشید
دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدر ریزی ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید نژاد خاطر دریای
زر افشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک
نور و عرش پیما نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان
فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت
سر بحت فلک وقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی
طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسایی داز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب
سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی
بیگانه از خصائص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم
معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار
فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت
آئین آئین نگاه بربندند

تقریظی که جناب مرزا اسد الله خان غالب بکلک گوهر سلک آورده اند

ساز از دم نائیست چونی زمزمه ما		ای ما همه هیچ تو وای همه ما

پرکارکشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه نما را اندازه گیر
بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پاس شناس گزاردن حق ستایش
آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجا آوردن نیایش آفریدگار به فزایش
سپاس هر آئینه مردمی را آرج وده و رسا فروغ دران است که از هر نقشی
که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیفتگی
کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد دست تاثیر نگاری
شبانروزی مهر و ماه و آنگاه منشا رنمود اینهمه آثار نظر فروز خوگری باغبانست
به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند نگمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی درسن باز خیال را بالاتر ازین
پایه ستی نیست بلکه چون از نورد این سر رشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گره
گشائی پیرو شود که نگرنده فراز جائی از شرف و نشانه جوئیت فرا میرسد و در پیرایه
گرایش اندیشه بوستان پیرائی ببرومندی ذوق تخیل و نوا و نزله بندی
فیض آب و هوا احسان ورا از دستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نورست جل جلاله و عم نواله نظم		ای بشناسائی نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن ❊ آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد ❊ هم بسخن مایهٔ خود را ستود
داد فرهید و خرد را ستود ❊ هم بسخن داد شناساوری
هم بسخن کرد شناساگری ❊ گرچه درین گنج گهر بیحد است
قفل درِ گنج هم از ابجد است ❊ لاجرم آنانکه بدین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند ❊ نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم سخن آفرین ❊ خم ابروی پوزش به تحتگی اقبال این

بشارت برخویش ببالد که گوهرین پیوند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متناهی است که به آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلی است که هر رم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت رابدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس و دست مهرپیشه و فاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بیغش و افسردگی را زهر هلاهل رقمش بصفوتکدهٔ مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تاروپود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی ان تار پایندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهدهٔ ساز و برگ آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه و به نظارهٔ آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکدهٔ پاس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد ایرانز رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

شیفته داده که بار بد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اورنگ از سا تگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرده خورده بین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دوربا شهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
بشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده بگزاف داد تر زبانی داده هاهی
هیچ سخن و آنگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشی از گفتار و نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پر زور که
زمین از ان بالائی و سپهر از ان بیخودی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و نقش در طینت اجزای گیتی
یمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را البسرستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و دنا لطفه
از خوبی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این یعنی غالب
تیک نژاد پهلو زبان و اگذار دراستی نگذرم هیچ میرز هیچدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز
کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه گردآور را ثنا خواند و هم خود را بخت بیداری یوسف نامور ساخت ✦

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام	رو کشِ جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود	جو یهای آب هم در گلشن بیخار هست

عبارتی که مولوی امام بخش تخلص صهبائی بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامانِ همین پیچیدنست	فکر رنگین خون بهای حسرت گل چیدنست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نوبهار	هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیدنست
ساده لوحی در انشت چون آئینه رنگ سا جهانست	و اشدهٔ آغوش وصل اینجا بحیرت دیدنست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلفروشیها چیده و صفاکاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره ندارد و داغ سوزی آتش گاه فکر خیال پختن های دقت مضامین را از دیگ اندیشه خام بهمی آرد عمرها ست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی بر جاده اندیشه در وا کرده است و مدتها ست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشته مروارید بهزار لطافت خیال هدیه چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان	که همه سینه مور است فضا میدانند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد	گل ز جولان غبار ره ما میدانند

هیهات هیهات چشم بندی بصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جاده تجسس نارسائی باز گردانید و گرنه حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات نالوانی پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نے انداز د و جرات انفاسش از حیرت فرو شیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بذخیره تجویز توهم نمی نوازد رنگ روش در پرداز بعرق ریزی انفعال ناکسی هموارا

بطلای محلولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار توانند کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که تشنگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم — چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز زرد و سیاهی عصیان ما مپرس — گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بندبندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبش و دود جهنم سر از جیب کشیده جوش یاریش هر مویش چشم تریست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر دلیش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تردامنی دستار دو دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش یک صحرا ناله قیامت اثر پیش بردن دود آهش مهیای عروج گردون ارجمندی خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان کلام یارای برخود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوای از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول همین یک کام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینباشتن در کام شیر از جیب همین یک جرات سر برمی آرد

نظم

از خجلت شوخی نرگس جرات نخودیم — در شبنم اشک در دیده پشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما — باده زبان موظف ناروای خودیم

شد درد وقف سینه و تسلیم پرده دار ۴ حیران دردمندی و درمانی خودیم

چاره گری الم های دردی استعدادی امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لحظه زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش سحبان بر بمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش درهای بر روی سیر گریبان بسته آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرائی بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق مرهون سرمه سائی دیده دایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گهر پیر سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقت طبع موشکافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سر گرم وحشت آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز وینش آنسوی جذبه شوقش نه برده اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامه جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بمدح صفت بلاغت میگمارد و بپیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از شرمگینیهای شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ گلهای خون نیست از افسردگی های وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبیعتش یاقوت جگر خوارتر از صبر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها موج ساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بدبستگیهای مصرعش برق را در
بوته انفعال گداخته نظم زرنگ آمیزی طرح معانی * کند طراحی اشک ما نے
نزاکت خانه طبعش گهر خیز * سحاب خامه فکرش گهر بیز * ز طبعش بسکه خجالت
می برد گل * نیاید از عرق یک ساغری مل * زمیخوارگی کلکش به تحریر * معانی
می حروف آید به تقریر * نیاید دقتش در صفحهٔ دو * بیان معنی از هر بیت ابرو *
بلندی سایهٔ طبع رسائیش * رسائی دست پیدا دادائیش * بود ابرو اگر فیض
از کمالش * بر آرد بدر در هر مه هلالش * اشارت دیده بر ابروی ش دوزد *
که رمزی شمع تعلیمش فروزد * رود فهمش بجولانگاه افکار * برد پی نقطهٔ
موهوم اسرار شهسوار عرصهٔ خوش سخنان تازی سرایه دقیق غواص محیط ته نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نقشان یاب ذخیره
گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب دهٔ نظاره
گوهر های شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پرده قدرت نگاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جرعه کش صهبای
باده خونابه آشامی بزم کمال دلکشا نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال
خورشید گردون سیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر
است که خاک عتبه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرسای دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر پیراِ لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعال الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بی منت
کشایش اوراق با دیده دو چار است و از شوخی برجستگی های نکات الفاظ و
حروفش بی سعی وا شد بقوی منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا بحصول شهرت
طفیلی گیاه هزار زبانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میر تقی را
به تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراستی

نگارندهٔ این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گذشتگان در دستبرد نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پردهٔ استعداد موثر مشاهده کردن ناچاریست و نمود نمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه فهمیدن بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گرداب دانه نماید و بفیض دیده تر دور است آستین پردهٔ از روی خیال محیطی نه کشاید سعی تر دنهای گریبان سری هرگاه در درس گلهٔ تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول سرمنزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده اند رشته اوضاع خلایق دست فرسودهٔ هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی وبی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن قبول تحیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها مصروف تمنا باید ساختن و مردمکی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظارهٔ شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش تلاطم عرق می نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بمد و جزر کدام کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد که تنگ ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخورد نشئه دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش نمی آید گل کردن بهار اخلاق نقد شمیمی در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

به پریشانی انداز بوقلمونیها نه خندد و درین صورت نفس سوز تماشاها تلاش بکدام جنون جولانی گزاف کرد ار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بیصرفه دو بیماترد بکدام کور چشمهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از جلبه عیب کوریست و نیک از بد واشناختن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واکرد چشم	در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز دستگاهی ذره نا باید شگافت	تا ببینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز	تا نظر بالید پرده دیوار حیرت رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میرود و مانده فرسنگ بود

غباری که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیداند	نم بی اختیاری بحر از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت	که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
تو گر بوی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن	ز نحو دوارسته فرقی در حق و باطل نمیداند
بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن	جنون هوادیها لیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد	اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی مے تراشد که هرجا تشعشعه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجود اینجا هزار سر باید نمود تا طرز غلط اندازیهای جلوه بهر ذره فهمی عشق نشند و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابدی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز وافی ایمان محبت به بتان جاهلیت نپیوندد و گر نه یک ضعفی که تا مژگان برهم زند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس برگشد غبار وجودش

گلوگیر در گلشنی که تخیل غنچه رشته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوفی است
از بلبل تصویر اگر نظم این است که پیدا نیم جنون جولانیهای اندیشه شرر هزار دادی
بالیده‌تر و اگر فهم این است که بی فهم گریبان دری‌های شوق نظم صد آستین بالیده‌تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را داند از نه هوشیار
گفتگو با صرفه غفلت نگاهیهای ماست

ور نه دربندی که ساز نقش چشم حیرانست [illegible]
مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطره خونی از خراش [illegible] جگر تقریر پیدا آشفته بیانان مرجروف سرمایه شبخونی بهم رسانید
و آب سیاهی از سوز داغ دیده تحریر [illegible] دیده گو سوادان سوداکرده دوکان مداد
فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک
دار سخنش کاغذ ورق ها رخ غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامنان
سطار حالت غنی [illegible] تالم آب [illegible] حباب و از اعجاز رفته پا بر جای
همت که آبی بر روی [illegible] آن هم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر
مرده و غفلت تماشای نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بو [illegible] نشد
غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست

ناله از داغ اثر خون شد و پیچیده نیش
سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست

نازم آن سادگی شوق که از [illegible] حیران
چشمش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد اندود رفتگی خراشی بگوش آگهی میرساند
و نرد امنی ها و حسرت دیدار در زمین [illegible] سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره
می شگفاند خیالی از پرده استغنا چون [illegible] دیده می نشانیم و مبلغ بی جرأتیهای
توسیعه اشک [illegible] همچنان پرده بیانیم که این شمع فانوس افروز بیان شعله
عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفته نمی پسندد و این پیکر آئینه
نقاب همان گوهر یکتای قدرت است که جز گرد و هستی بر پای غواص نمی بندد

نگاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زندان
گرانجانی برآورده سری بصحرای خیال میکشد وانجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده
مضمون اگر همه صورت غول است دیوانه از خود و بیگانه بگمان اوازآشنا کورانه
در پیش مے شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در مقصد
گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش سخن پا برانداخته که بر لپسپت و بلند عالم خیال
وارسیدن از مقتضیات هر زه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام او در
بجلوه منتهی برخورد که رنگینی معانی را در سواد عبارت اش رنگ صد چمن بهار بخشیدن
است و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حرفش بنیاد
هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده
که نگاه در تماشای صورت از سایه اش برخاستن خواب فراموش است و ابیات بلند
پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از غرفات تماشایش
بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود و متانت از عناصر رباعیات
و مربع غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان
زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از درستی خطوط
سطر داغ غیرت سپید بشاخ شهره بسط بر زبان معانی هر نقطه رگش خیال
رخساره سویدا از صحبت حلقه زلف دامن چیده و دوات از سیاهی ابرو
کشیده معنی سواد کیفیت باده خراميدن مستان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ
رنگین مضمون در بالیدن چیدن آن سبزه زار گلگون وصحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده ✤ چو از بیرون مینا رنگ باده ✤
ز معنی یک گلستان شوخی گل ✤ نهفته در هجوم رنگ سنبل ✤
نشسته با دو صد غنچه دلاله ✤ ز لیلی در دل مجنون خیالی ✤
خطش بیرون چلائی چشم تا شد ✤ فروشد سرمه دان ها از دو ابرو ✤
چو چشم دلبر پرکار جادو ✤ نواها در طلسم سرمه داده ✤

درآید در جهان • هرچند یوسف نمائی منشا طبع فکر سنائیده نقابی از چهره عرایس حسنات آن جلوه
عزیزستان مصر معنی آفرینی نکشود که تشنه‌نهای شوق را با مردم چشم منتظر سرانجام تیغ و تیز یخی
روند هدر دگرم نگاهیهای ذوق را با پرده‌های دیدهٔ تحیر جنگ آتش و پنبه در میان نباشد
اما کوتاهی زمان فرصت فی بلد تفصیل ... طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای
حیرت انجام باده جوشی آن خیال اگرچه آئینهٔ معنی آراسته دمی از کار نقش کشیدن
غافل مباش تا بعیب کدورت دامانی عکس وا نکالا بر رویت نزنند و ای بیطاقتی
قدحجام هرزه تازی آرزو و آگهی ... هم از پا درگرفته با شغلی وضع بیهوده تا لی آشنائی شراب
تا به سرگشتگیهای نامرادی پیوند ... سراغی از نهایت ... هوش دار که تبسم لب
گل پا بر انگشت میگذاری و گوشی ... تقصیر قدم بنوک خنجر می‌سپاری در این
محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگرچه بست و پا گشاده آشنائی است از بیم
سرزنش‌های زیاده سری کشتی ... نقاب تقطیع زدیده است و طاقت اجمال اگرچه
ضابطه شناس غواص است از دغدغهٔ طعن کوتاه درکی لب ساحل خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریا چه میدانی
اسیر عذر تنگی وسعت صحرا چه میدانی

ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی
خیال بنگ در سر نشئهٔ صهبا چه میدانی

مشامت اختلال آباد بوئی سیر انگیزه
شمیم مشک بوئی عنبر سارا چه میدانی

بایین سر درهوائی بر دل دامن گرانی کن
کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن و ترانهٔ نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان
باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و نا محصور دانسته
بعرض مرامی میگرائیم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانیم که تذکره یادگار